



سوگنامه

اشعار شاعران معاصر در سوگ خراف کمال حضرت امام خمینی (سلام الله علیه)

۱



مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ
وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

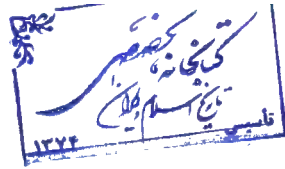


سومین مر

۲

اشاره خوان

۴۹
۱
۱
۱
۴۹



بسم الله الرحمن الرحيم



سوگنامه

۲

اشعار شاعران معاصر

اسکی سند

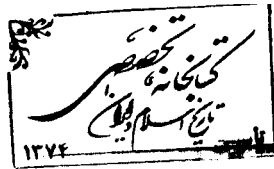
در سوگ عارف کامل
حضرت امام خمینی سلام الله علیه



موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی

- چاپ اول: بهار ۱۳۷۱
- چاپ دوم: بهار ۱۳۷۲
- چاپ سوم: زمستان ۱۳۷۳ - ۵۰۰۰ نسخه

- سوگنامه - ۲
- ناشر: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (س) (واحد ادبیات)
- چاپ چهارم: تابستان ۷۵ / ۵۰۰۰ جلد
- بها: ۲۵۰۰ ریال



۱۱	مقدمه
۲۹	— آیتی حمید
۳۱	— احمدی مقدم غلامحسن
۳۲	— اسرافیلی حسین
۳۵	— اسرافیلی حسین
۳۶	— اسماعیلی رضا
۴۱	— افضلی بهرام
۴۲	— امیدوار جواد
۴۴	— امین پور قیصر
۴۵	— اورسجی محمدحسین
۴۶	— باران پور آرش
۴۷	— باران پور آرش
۴۸	— باقری عباس
۴۹	— باوی شاهین
۵۰	— براتی پور عباس
۵۱	— بهداروند اکبر
۵۲	— بیگی حبیب آبادی پرویز
۵۴	— پارسی پور دامغانی رضا
۵۵	— پارسی پور دامغانی رضا
۵۶	— پاک سرشت فرهاد
۵۷	— پاک سرشت مژده
۶۰	— پروینی نژاد غلامرضا
۶۱	— ترکی محمدرضا
۶۲	— ترنج تیمور
۶۳	— جعفریان محمدحسین
	کوله بارت به روی شانه ماست
	شب اندوه
	حیرت و گرده های خم شده
	در کام طوفان
	ای شمایان که بی شمارانید
	داغ شقایق
	ای بیگانه با چهره خاکستری ابر
	ادامه دهیم
	اشارت
	شروه
	سرود فرشتگان
	مرثیه
	ترانه های تنهایی
	یک آسمان نگاه
	تعزیت آفتاب
	تاملی در بغض
	یوسف محزون
	غروب صبح
	چه حاجتی به غزل
	سوره ناب
	دل شکسته
	حزن
	ای صدای صبح
	واحه غریب

۶۵ روداشک	- حجتی (پیشان) محمد حسین
۶۶ دل‌پیشان	- حجتی (پیشان) محمد حسین
۶۷ توفان غم	- حسنعلی کاووس
۶۹ زیارت	- حسینی (هجوم) پرویز
۷۲ سرود تلخ	- حسینی (هجوم) پرویز
۷۳ باب‌ال‌حزن	- حسینی سید عبدالله
۷۹ مرثیه‌ آفتاب	- حسینی سید عبدالله
۹۰ سوگ نور	- حقیقی رحمانیان
۹۲ چشمانت آبشخور هزار ستاره	- حیدری - کیومرث
۹۴ در ماتم روح خدا	- خادمی - سیف...۱
۹۵ زلال گریه	- خادمی - سیف...۱
۹۶ و تصویر مسیحا بر نازکای برکه مهتاب	- خالصی - محمدرضا
۹۸ بهاری که گم شد	- دانا - وحید
۹۹ پیشوای روسفیدان	- دریانورد - غلامحسین
۱۰۰ آینه و مرد راز	- ده بزرگی - احد
۱۰۲ خورشید روحبخش	- ده بزرگی - احد
۱۰۴ آفتابی پژمرد	- دهقانی - محمدعلی
۱۰۶ غم هجران	- دیهیمی - سیاوش
۱۰۷ سوگنامه	- دیهیمی - سیاوش
۱۰۹ در سوگ آفتاب	- دیهیمی - سیاوش
۱۱۱ آرزو	- دیهیمی - سیاوش
۱۱۳ زمن تنگدل بود، ای وای من	۱ - راکعی - فاطمه
۱۱۶ شکستیم بی او	- راکعی - فاطمه
۱۱۷ غنچه داغ	- رجایی بهبهانی - حمدا...
۱۱۸ برگریز غربت	- رجایی بهبهانی - حمدا...
۱۱۹ در فصل بیقراری	- رجایی بهبهانی - حمدا...
۱۲۰ در کوچه‌های ابری	- رحمانی - صادق
۱۲۱ شب - ماه - غربت	- رحمانی - صادق

چند دوبیتی ۱۲۲	—رشاد — علی اکبر
مردی از معراج ۱۲۵	—رضایی نیا — عبدالرضا
روشنان شبها ۱۲۶	—رئسی — طیبه
ارجعی الی ربک ۱۲۷	—زرکوب — فضل الله
منظومه در خاک ۱۲۹	—زمانی اصل — مجید
بهار بی حضور حضرت عشق ۱۳۱	—زمانی اصل — مجید
با چلچراغ مشتعل داغ ۱۳۳	—ساعی — غلام عباس
او یک فرشته بود ۱۳۵	—سپاه لائین — علی رضا
سفر زخم ۱۳۶	—سرفراز — افشین
باغبان حقیقت ۱۳۸	—سروی کاشانی — حسن
خدایا نفهمیدم آن پیر را ۱۳۹	—سعیدی — هادی
آینه حدای نما ۱۴۱	—یوسف پور — محمد کاظم
درون قاب دل ۱۴۲	—شریعتمداری — سیدعلی اشرف
جلوه شادابی ۱۴۴	—شریف کاشانی — علی
قصه غم ۱۴۵	—شکارسری — حمیدرضا
نجابت قم ۱۴۶	—شهدادی — احمد
حکمت زلال ۱۴۸	—شهدادی — احمد
هدیهٔ مور ۱۴۹	—شیروانی (خندان) — شکرالله
رویش سبز ۱۵۰	—صفرپور — احمد
آه فرشته ۱۵۱	—عاملی — امیر
دیار گریه ۱۵۲	—عباسیه کهن — سیدمحمد
سرود آئینه ۱۵۳	—عبدی — حسین
غم آهنگ ۱۵۴	—عبدی — حسین
سرنوشت سبز ۱۵۵	—عبدی — حسین
سوگند ۱۵۵	—عبدی — حسین
باقافله سالار ۱۵۶	—عرب مصطفی
رفتن او به خواب می مانست ۱۵۸	—عزیزی — علی حسین
دیدهٔ دریائی ۱۵۹	—عسلی — اسماعیل

روح‌خداایی و خدا نیستی ۱۶۰	- علوی - مهرداد
سوگ آفتاب ۱۶۳	- عیلدوستی - همایون
فصل پنجم ۱۶۵	- عمرانی - غلامحسین
آن شب که بر بالای دست آئینه را بردند ۱۶۶	- عمرانی - غلامحسین
اشک شفق ۱۶۷	- غفورزاده (شفق) - محمدجواد
شور عافیه ۱۷۸	- فخرآور - نادر
سورد بیداری ۱۷۹	- فخرآور - نادر
سنگ صبر شکست ۱۸۰	- فولادی - علی‌رضا
روح گلها ۱۸۱	- فیروزکوهی - گویا
ستاره بی‌غروب ۱۸۲	- قزوه - علیرضا
خوشه پروین ۱۸۳	- قزوه - علیرضا
فراقنامه ۱۸۴	- قلی‌زاده - مصطفی
صبح ۱۸۵	- قلی‌زاده - مصطفی
جاده شیرین صلوداع وداع ۱۸۶	- کاشانی - سپیده
کوه مصیبت ۱۹۱	- کاشانی - سپیده
انتهای جاده ۱۹۳	- کاظمی - محمد کاظم
در سوگ آینه ۱۹۴	- کاظمی - محمد کاظم
شبی... ۱۹۷	- کافی - غلامرضا
قندیل دعا ۲۰۰	- کاکایی - عبدالجبار
بهار خفته ۲۰۲	- کاکایی - عبدالجبار
این ابتدای تو بود ۲۰۴	- کجوری - نادر
چله‌نشین ۲۰۶	- کجوری - نادر
غروب آفتاب ۲۰۸	- کرمی - حمید
در عزای دوست ۲۰۹	- گلمرادی - شیرینعلی
رسول بیداری ۲۱۰	- گلمرادی - شیرینعلی
گل باغ محبت ۲۱۱	- گودرزی - علی‌اعظم =
ای رهگذر که آرام ۲۱۲	- گودرزی - یدالله
دوبیتی ۲۱۳	- گودرزی - یدالله

۲۱۴ دو رباعی	- گودرزی - یدالله
۲۱۵ نامیرا	- متقی - تقی
۲۱۷ درد غربی	- متقی - تقی
۲۱۹ جای پا	- متقی - تقی
۲۲۰ درد یتیمی	- متقی - تقی
۲۲۳ ای کلیم آیه‌های حوصله	- متقی - تقی
۲۲۵ حدیث غربت	- محدثی - مصطفی
۲۲۶ در سوگ آفتاب	- محمدی - غلامرضا
۲۲۹ غبار خاطر	- محمدی - محمدعلی
۲۳۳ طلوع حشر	- مخدومی - پرویز
۲۳۴ هجرانی	- مرادی - غلامرضا
۲۳۵ بر تربت خورشید	- مرادی - غلامرضا
۲۳۷ غزلواره هجرت	- مرادی - غلامرضا
۲۴۰ شام واپسین	- مرام - قاسم
۲۴۱ روح بهار	- مرام - قاسم
۲۴۲ گل امید	- مردانی - محمدعلی
۲۴۳ پنج دری اشک	- مسعودی - امیدعلی
۲۴۵ آفتاب عشق	۱ - مشفق - کاشانی
۲۴۷ روز آخر	- مصدق - امیرعلی
۲۴۸ کاش یکبار دگر می‌دیدمت	- مقدسی - شهرام
۲۴۹ ترانه شیرین	- مقدسی - شهرام
۲۵۱ آسمان دل	- مقدسی - شهرام
۲۵۲ آنسوی قله‌های کرامت	- مقدسی - شهرام
۲۵۳ وقتی که نیستی	- موسوی - امیرفخر
۲۵۵ هزار آینه	- مولایی شرر - عباس
۲۵۶ روستا در سوگ	- مهدوی - حسن
۲۵۷ تو رفته‌ای	- مهدی‌زاده - محمدرضا
۲۶۰ شمیم آشنای مهربان	- مهری آتیه - عباس

- ۲۶۲ راز اشراق
 ۲۶۳ مرگ خورشید
 ۲۶۶ شقایق غریب
 ۲۶۸ اذا الشمس کورت
 ۲۷۳ زمزمه الست
 ۲۷۵ تفسیر سپیده
 ۲۷۶ هماغوش چشم
 ۲۷۷ گریه شبانه
 ۲۷۸ هزار رمز
 ۲۸۰ و یتیمان با بغض تسلیت می گفتند
 ۲۸۱ زلالی اشک
 ۲۸۳ عصای خیال تو
 ۲۸۴ همرنگ صبح
 ۲۸۶ گلزار دین
 ۲۸۷ همسفر با عقاب تنهایی
 ۲۸۹ با شوق یاد تو
 ۲۹۲ برگرد
 ۲۹۳ مرگ سپیده
 ۲۹۴ در سوگ آفتاب
 ۲۹۵ آتش هجر
 ۲۹۶ غروب دلتنگی
 ۲۹۷ مرثیه
 ۲۹۸ انتظام نام عشق
 ۳۰۱ عزای موج
 ۳۰۲ شرمنده
 ۳۰۳ یک گل و صد بهار
 ۳۰۴ نغمه عاشقان
 ۳۰۵ فراق تو
- میرسلیمی - اعظم السادات
 - میرسلیمی - اعظم السادات
 - میرشکاک - ناصر
 - میرشکاک - یوسفعلی
 - میری - میرهاشم
 - میری - میرهاشم
 - نارنجی - زهره
 - نارنجی - زهره
 - نارنجی - زهره
 - نظافت - مجید
 - نظافت - مجید
 - نوری - مهدی
 - نیکخواه - منصوره
 - وحیدی - سیمیندخت
 - وسمقی - صدیقه
 - وسمقی - صدیقه
 - وفایی نیا - صفر
 - وفایی نیا - صفر
 - وفایی نیا - صفر
 - هاشمی زاده - سیدمحمدرضا
 - هجر - عباسعلی
 - هرمزی - سلیمان
 - هرمزی - سلیمان
 - هوشمند - علی
 - یاسری (چمن) - محمدرضا
 - یاسری = محمدرضا
 - یاسمی - بهروز
 - یاسمی - بهروز

هر شب‌نمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

چه مایه دشوارست، سرگذشت زندگی مردی بزرگ را نگاشتن که سالیان دراز
می‌باید بر عظمت نامحدود و فراگیر او بگذرد، تا گوشه‌ای از جلالت بی‌کرانه‌ی وی به
نگارش درآید؛ و چه دشوارتر، ازین سرگذشت حتی به اشارتی گذشتن...

زیرا که این کار نخست ملازمه با تحقیقی دراز دامن و مستند و مستدل پیدا می‌کند که ممتاز بودن انقلاب او را در قیاس با هر انقلابی دیگر، پس از رسالت پیامبران، به اثبات برساند.

نخست پنجه درافکندن او با حکومتی که استمرار نظام شاهنشاهی‌اش را، دو ابرقدرت جهان تضمین کرده بودند. نظام نیرومند متکی بر ارتشی که با آخرین و مدرن‌ترین اسلحه و آرایش در دریا، هوا، و زمین مجهز بود، قدرتی نگهبان منافع بزرگترین قدرت زمان، یعنی آمریکا و هم پیمانانش در شعاع وسیعی از حوزه خلیج فارس تا اقیانوس هند؛ و پیروز آمدن بر آن چنان قدرتی؛ و انقراض سلطنتی که دوهزار و پانصد سال سایه‌ی شوم و دوزخی‌اش بر ملتی فرمان رانده بود.

درافتادن با چنان نظامی و آن نیز با سلاح یک آرمان، و اندیشه و ایمان، و با سخن روشن‌تر، با سلاح اسلام ناب، و از میان برداشتن آن قدرت و سلطنت، نه چنان خطیر بود که در باور هیچ یک از مفسران سیاست جهان در گنجیده باشد به مدتی کم‌تر از چند ماه! مهمی بود که پیروز آمدن بر آن بدون تاییدی آسمانی، و اراده‌ی مجلل مردی آسمانی، امکان ناپذیر می‌بود؛ تا بدان حد که حتی رئیس دولت موقت ضمن یکی از سخنانش در صفحه‌ی تلویزیون گفت: «البته اشکال عمده‌ی این انقلاب، در مدت زمان بسیار کم آن بود!...» بدیهی‌ست که ایشان فراموش کرده بودند که هیچ انقلابی در هیچ دوره‌ای از دوران خود آنگونه که این انقلاب مقدس، توانسته بود چنان در اندک مدت همه‌ی طبقات و اصناف مردم، از مرد و زن و خرد و کلان را همداستان و پاسخ‌گوی یک فرمان سازد، از عهده بر نیامده بود.

نکته‌ی دیگری که این برتری را، بر دیگر انقلاب‌ها به گواهی دقیق‌ترین بررسی‌های تاریخ استدلالی مسلم می‌دارد، اینست که دست کم از قرن شانزدهم تا عصر انقلاب صنعتی اروپا، هر انقلابی پیروزی‌اش معلول علت‌هایی بوده است: که علت نخستین و شاید که علت اصلی آن بحران‌های اقتصادی و مادی و ضعف و

ناتوانی حکومت، و هرج و مرج اوضاع جهانی بوده که جنگ‌های بزرگ؛ و درگیری‌های کمابیش میان دولت‌ها از آن جمله بوده است.

از برای مثال انقلاب فرانسه، حکومت لویی شانزدهم فساد و ضعف سلطنت، اختلاف قدرت‌طلبان داخلی و گرسنگی و درماندگی ملت، علل کوچک و بزرگ آن بود، و یا انقلاب روسیه، که جنگ جهانی اول، بازگشت شش میلیون سرباز زنده‌پوش که جملگی روستایی و دهقان بودند، و نابودی کشاورزی و قحط و غوری مهیبی که مردم حتی مردگان مدفون در گورستان‌ها را می‌خوردند، و ضعف ارتش روسیه‌ی تزاری خاصه پس از شکست هولناک آن در همان جنگ موقعیت را برای بالشویک؛ فراهم آورد.

در کشوری به وسعت و عظمت روسیه و هواخواهان آن حزب با رهبری لنین، هرگز از سی هزار نفر متجاوز نبوده است. و از علل مهم دیگرش، موقعیت سیاسی آن روز جهان بود که در وهله‌ی اول انگلیس به عنوان قدرتی بزرگ می‌خواست که حریف را، در درگیری داخلی سرگرم بدارد.

نگارنده‌ی این مقاله این علل و تفاوت میان انقلاب اسلامی ایران را، با دیگر انقلاب‌ها به استناد بیش از ده هزار برگ،... روشن ساخته است که علت اصلی این حرکت ممتاز و متعالی همانا نیازی معنوی بوده است و ندایی الهی... و پیروزی آن خلاف هر انقلاب دیگری پیروزی یک آرمان بوده است.

انسان! از آن روی پس از ذات آفریدگار در سیر به سوی کمال، برترین آفریده‌ایست که می‌تواند؛ به صفات خدایی موصوف باشد؛ و به حکم کتاب حکیم؛ حقیقتی‌ست برتر از ملکوت؛ همچنانکه در سیر به سوی فرودستی از شیطان فروتر آید...

مفاهیم دروی به معنی آزادی، در مفهوم الهی سخن است، و لاجرم روان انسانی - الهی‌اش؛ پیوسته بیزار از اسارت و بردگی‌ست؛... و سرگذشت حماسی او چه به تمثیل در افسانه‌ها و چه به گواه حقایق مسلم؛ در عرصه‌ی تاریخ، جدالی بی‌وقفه با طاغوت^۱ و بتان و خدایان برساخته (خواه به مفهوم مادی و خواه درونی و معنوی) بوده

است؛ به حکم همین حقیقت مسلم است که انسان در این عصر؛ بسی بیش از هر عصری در سلسله‌ی ناگسستگی اسارت و بت‌پرستی گرفتار آمده است.

به حکم همین اصل مسلم است که انسانی که مصداق این مفهوم یعنی آزادی نباشد هرچه باشد حتی اگر ملک باشد انسان نخواهد بود!

هیچکس نمی‌توانست باور داشته باشد که در شهری که بدان روزگار به روستایی بزرگ بیشتر می‌مانست در خانه‌ای ساده و کوچک اما سعادت‌مند کودک‌کی چشم به جهان خواهد گشود که می‌بایست سرنوشت جامعه‌ای را دیگرگون سازد.

تقدیر چنین خواسته بود که روزی با دست او یکی از بزرگترین و حماسی‌ترین تحولات فکری و اجتماعی در سراسر تاریخ تحقق پذیرد. راستی را چه کسی می‌توانست باور داشته باشد که در سیمای معصوم و سعادت‌بار آن کودک اراده‌ی مردی در حال تکوین است که مظهر اشرافی‌ترین خواست‌های الهی خواهد بود؟

تحقق خواستی که به روزگاری می‌بایست به وقوع بپیوندد که بشر به مفهوم اشرف آفریدگان خداوند، زبون هراس‌انگیزترین بتان تاریخ یعنی ماشین خواهد بود.

ماشین - و تکنیک، خدایانی که عرصه‌ی فضا را جولانگاه تاخت و تاز اراده‌ی قهار خود ساخته‌اند.

انسان نیایشگر خدایانی‌ست که با فکر و دست او ساخته شده‌اند بجای او می‌اندیشند، تصمیم می‌گیرند و سرانجام بجای او فرمان می‌رانند.

بشر! آفریده‌ی مسخ شده، بازیچه‌ی قدرت پدیده‌ی خود، بشری که حتی از روزگاران ماقبل تاریخ اسیرتر است و بدان مغرور که می‌پندارد همه‌ی زنجیرهای اسارت را از دست و پای اندیشه و اراده‌ی خویش در گسسته است.

آنگاه دستگاه تبلیغ به یاری همین تکنیک، تلویزیون، رادیو، سینما و ساختن تصاویر و صحنه‌ای چنان چشم فریب، که با القای نظریه‌های دروغ، از هیچ همه چیز بسازد و بینندگان را به هزاران ترفند ماشینی به پذیرفتن یکی و آنگاه هرآنچه او می‌خواهد وادارد.

جادوی تبلیغ آنچنان آدمی را به روح و اندیشه، اسیر خود ساخته است که خود از آن کوچکترین خبری ندارد.

او می‌بایست نه با نیروی نظامی بل با نیروی فراتر از عرصه‌ی فرمانروایی ماشین،

این زنجیرها را از دست و پای جامعه بردارد.
پیام آور و منادی آزادی گوهر انسانی باشد، کودک را نامی شگفتی‌انگیز نهند!
«روح‌الله»!
چرا که زمان وی آغاز دوران اسارت روح بوده است و روح را، سلاحی روحانی و
خدایی می‌باید تا آزاد سازد.

اومنادی اسلام ناب محمدی (ص) بود اسلامی خلاف مسیحیت و یهود، که در
تعریف؛ انسان را اراده‌ای مقهور قدرت می‌دانند، انسان اراده‌ای بود پیروز بر قدرت
انسانی که در مراحل کمال، می‌تواند بر هر قدرتی پیروز آید.
«روح‌الله» که به اصالت گوهر و تبار از سلاله‌ی پاک‌ترین و مقدس‌ترین پیامبران و
اولیای خداوند بود، خلف پاک خاندان رسالت، لاجرم از همان کودکی در یک خاندان
روحانی و عالم دیده به جهان گشوده بود که دل و جانش را نوای دلاویز و آسمانی قرآن
حکیم مترنم می‌داشت.

این استعداد شگرف و ملهم به الهامات آسمانی به حکم برترین معجزات
پیامبری، چنان دریافته بود که وحی الهی پیوسته در عرصه‌ی عالم فوق‌مادی روح‌سازی
و جاریست؛ از میان هزاران هزار گوش امکان دارد که برخی به گوش جان، بتوانند
که آنرا باز شنوند، لیکن شنیدن و دریافت آن جان ودلی، می‌باید که فضل الهی
شامل آن بوده باشد و خواست الهی چنان بود که این دریافت، در توان هوش و
اندیشه‌ی روح‌الله باشد.

هم بدین سبب بود که به هنگام شرح آیات کتاب مبین، آثار وجد بارقه‌ی شوقی
وصف ناپذیر، سراسر وجود او را فرا می‌گرفت، تبسمی حیرت‌انگیز نشانه‌ی استیلا
شگرف الهی و فوق‌طبیعی ناشناخته‌ای از برق نگاه و سیمای او لایح بود. آن چنان
که گفتی روان او در عالمی بیرون از این عالم، گرم عرصه‌پیمایی ست؛ و فراسوی
کانون نگاهی دوخته بر عالمی مجرد از عالم مادی.

انسانی که روی سخنش با جمع بود، جمع؟ نه که با جامعه‌ی بشری با مردم
آینده با آینده‌ی بشر در اقطار عالم، گفتگو داشت. حضور بی‌چون و چند خداوند را
احساس می‌کرد، او بود که با وی سخن می‌گفت؛ هم از این روی در بیان آیات

الهی، چنین می‌گفت: هر کلمه‌ای از کلمات این آیات و کلام تا بی‌نهایت جلوه دارد، معانی بی‌نهایت آیات کریمه‌ی قرآن!
در آن حالت که همانند با پروازی بلند در لایتناهی بود که لرزه بر وجود نیوشنده در می‌افکند، نیوشنده‌ای در عین حال گوینده!
هر شبنمی درین راه صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

در آن حالی ناگفتنی در هوایی ونسیمی دم می‌زد که هزاران هزار سال آنسوتر از عالم مادی بود.
تنفس در نسیمی ملکوتی، خدایی. و روان او در مسیر روایی آنچنان رحمانی در پرواز بود، که نه کس را بدان راه بود و نه او را از خود خبر.
روزی که از «سماوات» سخن به میان آورد چنین گفت: سخن از سماوات، یعنی مراتب و مراحل فوق عالم مادی؛ عالمی که جز با چشم معنی، آن را با هیچ چشم و وسیله‌ی مادی، نتوان دید. ورنه این ستارگان و کهکشانها جملگی منظومه‌هایی از ثوابت و سیارگان هستند، که ستاره‌ی خاکی زمین ما نیز یکی از آنها نقطه درخشان است.

سماواتی را که قرآن کریم از آن سخن به میان می‌آورد بیرون از عالم مادی است، مجرد از هرچه را که بدان اطلاق ماده توان کرد. در توصیف «سماوات سبع» گفته شد که پیروزی او، برترین پیروزی و آسمانی‌ترین پیروزی یک «آرمان بود» در حالی که پس از پیروزی انقلاب مقدس پیامبران، که برترین و خاتم آنان پیامبر اسلام بود، هیچ انقلابی، بیان پیروزی یک آرمان نبوده است؛ آرمانی و اعتقادی که در دل‌ها و وجدان‌ها جایگاه آن باشد.

آنجا که از دسترس دوربین‌های کیهانی، بیرون است آنجا که دست هیچ نیرویی ماشینی، و هیچ ترفند و جادویی به دامن آن نخواهد رسید... دور از دسترس تا بی‌نهایت.

بی‌تردید مؤمن که یکی از اسامی خداوند به قول عین القضات است! بیان این امنیت لایتناهی در وجود آدمی است.

دیدن روی ترا دیده‌ی جان بین باید
این نه در مرتبه‌ی چشم جهان بین من است
و آن آرمان مقدس که بنا به گفته‌ی دلاویز او در این ترکیب زیبا «اسلام ناب
محمدی (ص)» فریادی بود فراگوش وجدان بشر اسیر در چنبر اسارتی چنان
جانگذاز،

تو را ز کنگری عرش می‌زنند صغیر
ندامت که درین دامگه چه افتاده‌ست
برتری نهضت مقدس او، زدودن غبار ابهام از همان آرمان مقدس «اسلام ناب
محمدی» بوده است و پیروزی آرمانی اینچنین، خلاف هر انقلابی دیگر بود که از
جانب غرب، پس از انقلاب صنعتی و از آغاز قرون معاصر یعنی انقلاب کبیر فرانسه
بوقوع پیوست که علل آن به اشارتی نگاشته آمد. حال اگر به انقلاب اکتبر که مدعی
تحقق یک «آرمان مادی» بود نگاهی افکنیم! که براساس «مانیسمت کمونیزم» یا
«انترناسیونالیزم»... متکی بود! به حکم همین «انترناسیونالیزم» یعنی انقلاب جهانی
کارگری! و براساس همان مانیسمت یا اعلامیه‌ی کمونیزم؛ که یکی از دو دکتربین یا
رساله‌های دو یهودی آلمانی تبار انگلیس جایگاه یکی کارل مارکس، و دیگری
فردریک انگلس «می‌باید همه‌ی کارگران، و زحمتکشان جهان در یک روز معین،
علیه حکومت‌ها در همه‌ی کشورها انقلاب کنند که هم بنا به نظریه آن دو، رهبری این
کارگران را، دو کشور صنعتی یکی انگلیس آن زمان و دیگری کارگران آلمان آن
زمان به عهده داشته باشند.»

این دو ایدآلیست مادی‌اندیش تصور نمی‌کردند که روزی ایالات متحده‌ی آمریکا
؛ قدرت برتر صنعت را در دست خواهد گرفت، زیرا آن مانیسمت نمی‌توانست از قرن
نوزدهم که واقعیت زمانی داشت، نظری به نیمه‌ی دوم قرن بیستم بیفکند.
که با درنظر گرفتن کشورهای صنعتی اروپا، پس از انگلیس و آلمان، فرانسه،
کشورهای اسکاندیناوی (دانمارک، سوئد و نروژ) بلژیک، هلند، اتریش، ایتالیا،
سوئیس، چک اسلواکی، یوگوسلاوی، لهستان، آلبانی، اسپانیا، پرتغال و دیگر
کشورهای اروپایی، به مفهوم صنعتی کارگری از روسیه‌ی تزاری پیش بودند چرا که
روسیه‌ی آنزمان با داشتن زمین‌های وسیع کشاورزی که تقریباً سراسر اروپای شرقی

را از یکسو، و سراسر آسیای شمالی و قفقاز، ارمنستان، و بیشتر فلات پامیر را، و خراسان شمالی یعنی سرزمینی تا آنسوی جیحون را، در دست داشت و از هرج و مرج و ناتوانی حکومت ایران با هزار افسوس، زادگاه بوعلی سینا، رودکی و خاستگاه زبان و ادب و فرهنگ فارسی دری، به تاراج برده بود، باری به هر حال روسیه‌ی تزاری با مساعدت آب فراوان مانند رودخانه‌ی ولگا، و دن و خاک مزروعی سیاه «چرنیزوم» که بهترین خاک‌های زراعی بود بیشترین و بهترین گندم و جو و جوی سیاه را در مقام اول به دست داشت اصولاً «روس - روستیک» روستایی، چنانکه گفته آمد حتی باز این آن زمان نیز در صنعت قابل قیاس نبود.

لاجرم در نظریه‌ی آن دو «ایرویولک» نظریه پرداز روسیه جزء آخرین کشورهایی بود که می‌بایست به انقلاب در پیوند و دیده‌شد که همین نظریه‌ی مارکسیزم، را لنین، و حزب کوچک او، با استفاده از فقر موجود، و نابودی کشاورزی، تا بدان حد قحطی و گرسنگی که ایران آنزمان، به گرسنگان وقحطی مهیب آن کشور، از گندم و جو، و برنج و گوشت یاری بلاعوض می‌کرد؛ به وعده‌ی نان نه به وعده‌ی آرمان، حتی اگر صددرصد مادی باشد، حکومت را به دست بالشویک داد.

فرخی یزدی شاعرومدیر روزنامه توفان؛ این بلا را، بدین گونه از برای کمک مردم ایران ضمن غزلی به نظم درآورده است:

نمود همچو ابوالهول رو به ملت روس

بلای قحط - و غلا بر مشابه کابوس

تا آنجا که اشاره به سواحل رودخانه‌ی ولگا، که بی‌تردید، زمین‌هایش به سبب نابودی کشاورز و کشاورزی که جملگی می‌خواستند کارگر باشند، زیرا ندای حکومت براساس «دیکتاتوری پرولتاریا» یا دیکتاتوری کارگری بود (اندک مایه دهقانانی را، که از جنگ جهانی اول بیکار و گرسنه، به شهرها و روستاها حمله‌ور می‌شدند تا از گرسنگی نمیرند) به سوی کارگاه‌ها روانه‌ی شهرها خاصه مسکو، و شهرهای بزرگ دیگر سیل‌وار سرازیر کرده بود.

یکی به ساحل ولگا بین که ناله‌ی زار

فشار گرسنگی را چسان کند محسوس

یعنی احساس می‌کند

کنون که ملت روس است با مجاعه دچار

که تهمتنی است ای سلاله‌ی سیروس

و همانگونه که می‌بینیم، ملت روسیه، و انقلابی که به نابودی کشاورزی غنی خود؛ در طی سالهای پس از انقلاب ۱۹۱۷ اکتبر بدین روز افتاده بود، به ناهماهنگی مردم که به استناد همه‌ی تاریخ‌های مستند، هیچ بجز گروهی معدود، آنهم با تحصیلات و مواد اندک، از چیزی با نام آرمان کمونیسم باخبر نبودند... بحران پولی بوجود آمد که تا سال ۱۹۲۱ ادامه پیدا کرد و بهای هر یک تخم مرغ به ده‌هزار روبل و یک سیب به همان اندازه رسید.

به ناچار؛ آنچنان نبود که مردی بزرگ یک روز بگوید حکومت جمهوری اسلامی ایران - و همه از این معنی باخبر باشند و عملاً جملگی مسلمانان از هر گروه شیعی و سنت و جماعت بدان پاسخ مثبت دهند در یک اکثریت قریب به اتفاق.

در حالی که هر انقلابی در هر کشوری پیش از هر چیز جنبه‌ای ناسیونالیستی داشته است، مردم روسیه از برای رهایی کشورشان اگر چیزی از این معنی، مقدس‌تر از نان ادراک می‌کردند! و گروهی که چیزی از آن می‌دانستند در کشوری به عظمت روسیه از سی هزار نفر تجاوز نکردند؛ و آنچه را که بیش از هر چیز مقدس بود، کارگر بود که هرگز به نظر نیامد که روزی امکان دارد یک دستگاه کامپیوتری در یک کارخانه‌ی بزرگ، که کار دویست هزار کارگر را بسیار دقیق‌تر، انجام دهد به فکر آن صاحب‌نظران نرسید!...

در این مقاله یا دیباچه، اثبات یک حقانیت تاریخی زیر عنوان: پیروزی امام و تحقق نهضت مقدس او پیروزی یک آرمان بود! آرمانی که با رحلت او، عزم رحیل نکرد، بل همچنان؛ با همه‌ی بیدادها و انصاف‌خواهی‌هایی که از دشمن در سراسر جهان بر او می‌رود، زندگی خواهد کرد تازه زندگی را آغاز کرده است.

هم بدین سبب بود که در استقبال مردم از وی به هنگام بازگشت پیروزمندش به کشور اسلامی همه‌ی شعارهایی که پشتاپشت، به پیشواز نگاشته شده بود. قبول و پذیرش آن آرمان مقدس بود که:

نه شرقی، نه غربی جمهوری اسلامی!... جمعیتی که از میلیون‌هادر می‌گذشت

بی سابقه‌ترین پیشواز در سراسر تاریخ و آنگاه که: آن همای عرش پرواز بام ملکوت به پرواز درآمد؛ مشایعتی آنهمه باشکوه داشت؛ آنچنان که در سپردن راهی از جماران، تا بهشت‌زهر را جمعیت سوگوار نوحه‌گر، اشک ریزان فرا گرفته بودند، که بارها رادیو و بلندگویان از مردم می‌خواستند، در آن گرما و تابش خورشید بیش از بیشتر نشوند و راه آمد و شد را مسدود نسازند؛ آرمان مقدس پس از رحلت رهبر، همچون امانتی اسلامی به فرزند خلف خود آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای رهبری را به اتفاق آرای علمای بزرگ و فقهای نگهبان، مجلس خبرگان و فریاد فراگیر همگانی در ایران و بیرون از مرزهای جغرافیایی ایران، هر جا گروه مسلمانی علیه اسارت جایگاه دارد، تایید کرد.

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
کسی که خدمت جام جهان نما بکند

یک فرد از آحاد آدمی، در سیطره‌ی ادارک و احساس خود، امکان دارد، که در یک روز بنا به اقتضای حساسیت جسمانی و روحی خود، چندین بار عصبی شود، عقیدتی را بپذیرد و عقیدتی دیگر را مردود بشمارد. کینه بورزد، اسیر خشم، یا محبت گردد، لیکن یک ملت، و تغییر جامعه‌ی آن امری ست که نیاز به سالها و عمرها و قرن‌ها دارد.

قرن‌ها می‌باید بگذرد تا اثر القای اندیشه‌ای، و یا فکری و احیاناً مسلکی و آرمانی، چنان فراگیر شود، که آن جامعه را متحول سازد! هرگاه تحول از نوع مادی و نفسانی باشد؛ در مدتی کمتر از دهسال ملتی را می‌توان به سوی انحراف انحطاط و فحشا کشانید: تنها در این میان آن گروه اندک‌اند که استوارتر از هرچه را که بیندیشی؛ در مقابل با نابکامی‌ها و مصائب، و فجایعی که بر آنان بتازد، بیشتر آبدیده خواهند بود.

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی و سالاری

این گروه، آن افراد تنه‌ایند؛ که چنان زندگی می‌کنند و لرز آن دارند، که اگر زلتی و لغزشی پیش آید فرشته با دست دعا نگهدار آنان خواهد بود. لیکن اکثریت را پیوسته محرومی و سختی‌های زندگی، که در رهگذر آنانست؛ مگر خضری راهنمون آید و گرنه

گذار بر ظلمات است، خضر را می‌گو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

این لغزش، حتی مردمان بگوهر و نژاده را تهدید می‌کند و ای بسا که آتش محرومی آبروها را بر باده داده است.

هر گاه در محکمه‌ی وجدان و انصاف به داوری بنشینیم، خواهیم دانست که: متحول ساختن جامعه‌ای، بناگهان، و تغییر ناگهانی آن در مدتی کمتر از آن که به شمار در آید کاریست کارستان. جامعه‌ای، در تحول از بردگی به آزادگی، می‌باید امری ناممکن باشد... تغییر جامعه، و آنچه را در اثر القاء سالیان. یکسر دل و جان را بدان خوگر ساخته است. دیگرگونه ساختن؛ تعریفش ناممکن است؛ تنها می‌توان این معنی را احساس کرد!

که یک امت در جان و دل می‌دید که در استیلای شورانگیز تقدیری چنان مقدس و خدایی قرار گرفته است، دراستیلای حقیقتی بس عظیم، و در عین حال مهیب که مهابتش از حیطه‌ی توان آنان بیرون است.

تقدیری انسانی - خدایی که با ایثار همه چیز خود، همه‌ی آن قرارداده‌ها و باورهای تبلیغاتی غرب را که در مدتی افزون بر چهار قرن با هزینه‌های سرسام‌آور - بر جامعه‌ی بشری تحمیل شده است، زیر پا نهاده است.

فتنه‌ی جهانی صهیونیست که از اوایل قرن نوزدهم بر مقدرات جهان فرمان می‌راند؛ فتنه‌ای که از یکسو اروپا، از دیگر سو آمریکا، و سرانجام آسیا و آفریقا را به زیر فرمان خود دارد. به اشکال و نام‌های مختلف، پرستش مادی را، جایگزین اراده معنوی انسان ساخته است؛ که شرح آن نه در یک مجلد بلکه در مجلدهای مختلف و مستند می‌باید نگاشته آید و راز سر بسته این اسارت مادی گشوده گردد.

نهضت اسلامی، و انسانی او، در تعارض با مکاتب و مسلک‌هایی زیر نام‌های سوسیالیزم، ناسیونال سوسیالیزم، پراگماتیسم، کمونیسم،... و مکاتب پیسیک آنالیزم درعالم، که در یک تعریف بیان نابودی ارزش‌های انسانی‌ست؛ آنگاه پدید می‌آید که با تحقق انقلاب او بود که این معنی را پرده برگرفت و دانسته آمد که اینهمه بیان استقرار اسارت در مقابله با آزادی، قراردادهایی زیر عنوان قانون علیه عدالت، تکامل به جای کمال جویی زیبایی و هنر، نفی ارزش‌های زندگی آدمی، که جملگی را ریشه در مسلکی صددرصد مادی و شوم صهیونی بود، زشت‌ترین و اسارت‌بارترین فاجعه‌ی قرن نوزدهم و بیستم در طول قرون و اعصار.

و انقلاب مقدس او، که پرده از سیمای صهیونیسم جهانی فرود افکند... هم بدین معنی بود که: «موشه‌دایان» پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران گفت:

«این انقلاب و پیروزی آن توفان مهیبی‌ست که بلندترین موج آن ضربه‌ی مرگباری‌ست که متوجه اسرائیل خواهد بود»

در حالی که می‌بایست اعتراف می‌کرد که این موج علیه صهیونیسم جهانی‌ست! توطئه‌ی شوم صهیونی، علیه ارزش‌های انسان، براساس ترفندی آنچنان شیطانی، در همه‌ی مظاهر فرهنگی و اعتقادی انسان، به سود غولان جهانخوار، بنا یافت که؛ همه‌ی آنچه را براساس اعتقاد معنوی، و مردمی بنا شده بود، در سقوط انسان به سوی مفساد و بردگی را در عالم فلسفه، علم و هنر، دیگرگون ساخت.

در عرصه تاریخ ترفندهای شیطان ونیرنگ‌های اسارت‌بار او خلاف معتقدات، ایمان و ارزش‌های والای انسان بوده است؛ لیکن آن جمله در قیاس با فتنه‌ی صهیونی‌اش بسی ناچیز است.

هرگاه چنین بزرگمردی، به رهایی انسان از قیود اسارت‌بار این ترفند شیطانی گام فراپیش نمی‌نهاد، بی‌هیچ تردید با شکست اعراب در جنگ شش روزه، و قرارداد ننگین کمپ دیوید، و تسلیم کشورهای خط مقدم جبهه علیه صهیونی، نه همین امپراطوری این شیطان از نیل تا فرات مسلم شده بود، و این نه بدان معنی بود که همگان در سیطره‌ی مادی او قرار می‌داشتند، چنانکه ایران شاهنشاهی آن زمان هشتاد درصد نفت اسرائیل و شصت درصد اقتصاد او را در ضمانت داشت،... آنچه را که از این هولناک‌تر بود شکست آرمان بزرگی بود که «اسلام» نامیده می‌شد.

چرا که در همان عصر انقلاب صنعتی اروپا، صهیونیزم بود که تعریف انسان را در مکتب اقتصاد با نام کمونیزم، پدیده‌ای صد درصد مادی ارائه داد! در انگلستان چنانکه می‌دانیم دو یهودی با نام‌های کارل مارکس و فردریک انگلیس، پیش از انتشار مانیفست کمونیزم، در رساله‌ای با نام مسأله یهود، کار را با نعل وارو زدن، از برای معانی صهیونیزم روشن ساخته بودند.

در روسیه لنین، کالیفنین و تروتسکی، و چند یهودی دیگر چنانکه می‌دانیم بالشویک را بر ملت روس تحمیل کردند و تحمیل بدان معنی که تعداد تصفیه تا مرگ استالین به شصت میلیون انسان در اتحاد جماهیر شوروی رسید، و این جنایات هولناک بود که دیگر بار مساله‌ی تفتیش عقاید (انگیزسیون) در استقرار یک مسلک مادی، پس از جنایات دهشتناک تفتیش عقاید در عالم مسیحیت، از اسپانیا، ایتالیا، یونان، فرانسه، انگلیس، و دیگر کشورهای اروپایی، و شدت دامنه‌ی آن بر قاره جدید خاصه آمریکای جنوبی، مرکزی و شمالی با نام مسیحیت، در عرصه‌ی خونین تاریخ تکرار شد.

از دستبرد مرگ ز مردان روزگار
دستی نماند تا که برآید از آستین

آنگاه یهودی دیگری با نام زیگموند فروید، مکتب روانشناسی و تشریح روانی را منتشر ساخت؛ که با تعریف او، انسان و حالات عصبی‌اش، معلول عقده‌های محرومی، و از آن جمله که عمدتاً بر آن تکیه دارد انسان او در تعریف پدیده‌ایست معلول عقده‌های جنسی.

با همه‌ی انشعاب‌هایی که در این مکتب پدید آمد، این واکنش‌های عصبی همان روحی‌ست که پیشینیان از آن سخن به میان آورده‌اند!

حالتی به مراتب، ناتوان‌تر از معلول‌هایی که جسم را در مقابله با بیماری و مرگ یاری می‌دهند!... سپس، به مکاتبی همچون پراکماتیزم نظریه‌ی ویلیام جمس آمریکایی و جان دیویی در فلسفه‌ی انحرافی دیگری که بنا به فرضیه‌ی خود، انسان را به تعریف جدا از دیگر پدیده‌های مادی به توصیف در می‌آورد، ژان پل سارتر یهودی

دیگریست که فلسفه‌ی سورن کی‌یر کگارد را تحریف کرده است، مکتب اصالت بشر (اگزیستانسیالیزم) را بنیان می‌نهد.

در گیر و دار این توطئه‌ی منحط؛ آنگاه در اسلام، مسلک‌هایی پدیدار می‌شود، از جمله مسلک وهابی بر مآخته‌ی عبدالوهاب خان از اهالی جهود باره‌ی (جوباره) اصفهان، مسلک بابی و سیله‌ی جوانی سخت عامی با نام سیدعلی محمدباب، و با تحریف در عقاید او دیگری با نام میرزا حسین علی بها، مسلک بهایی، و مسلک‌های زیر عنوان‌های ازلی و ازاین‌دست؛ دارای آرای چندان سخیف؛ که سخافتشان حد و مرزی نمی‌شناسد.

جالب اینجاست که بیشتر یهودیان، و زردشتیان، به مسلک بهایی اقبال می‌کرده‌اند! و این به نظر شگفتی پدید نمی‌آورد که می‌بینیم، بهاییان دارای شهر یا قبله‌یی در اسرائیل باشند که همان شهر «حیفا» است.

به یهود اشارت بسیار رفته است، و این نه بدان معنی خواهد بود که با این قول همگان فرومایه‌اند، نه سخن بر سر مسلک صهیونیست و بس.

و جهان زیر نام دو قدرت غرب و شرق، از اروپا گرفته تا آمریکا، آفریقای جنوبی، استرالیا، جزایر اقیانوسیه، و جنوب شرقی آسیا، و شرق آن؛ هر چند دو قدرت متخاصم را به ظاهر دربر می‌گیرد لیکن در اساس اینهمه هیاو بر سر «بارگی مرد صوفی» است که در مثنوی از کلام جلال‌الدین محمد بلخی، سرگذشت آنرا خوانده‌ایم.

جان کلام این که هرچه را که بتواند انسان رامحدود در مرزی به تعریف درآورد، خواه وطن‌پرستی، زیر عنوان‌های پان ترکیسم، پان عربیسم، و بدان روزگاران سیاه «پان ایرانیسم» و هر آنچه می‌تواند مایه‌ی افتراق در میان ابنای آدمی گردد، و آتش بر خرمن وفاق و الفت، مهر و مروت زند، چون گشوده آید، جملگی را ریشه در یک آب خور به شرنگ آمیخته است.

دراروپا، مکاتب نازیسم، فاشیزم، انترناسیونال سوسیالیسم، کمونیزم، امپریالیزم، سوسیالیزم را به بهترین وجه می‌توان صهیونیزم، یا انترناسیونال صهیونیسم، انترناسیونال سوسیال صهیونیسم کمونیزم - صهیونیسم، سوسیال صهیونیسم، دمکراتیک صهیونیسم و از این دست شرح این هجران و این خون جگر.

پیش از آن که سخن از هنر به میان آورده شود، هنر به مفهوم یکی از لطیف‌ترین جنبه‌های پرستش زیبایی روح؛ و واکنش‌های انفعالی و احياناً عصبی آن اسارت وجدایی و فراق او را همچون نی، ناله سر می‌کند و جلوه‌های گوناگون هنر، با نام شعر، موسیقی، نقاشی، هنرهای نمایشی (باله، تئاتر، سینما) که این افتراق را بیان می‌کنند در غرب با جلوه‌هایی از پرده‌های نقاشی، هنرمندان محرومی همچون «ونسان وانگک» «پل گوگن» «بل هنران»، فجایعی از این درد بی‌درمان، در جلوه‌ی مهیب فقر مادی و روحی بخوبی نمایان می‌شود و مسخ انسان را در آثار پابلویکاسو، خاصه در دوره‌ی «آبی» با تابلوهای «گیتاریست پیر»، «تراژدی»، «گروه دلچک» به روشنی باز می‌گوید، وی این فاجعه را در مسخ آدمی در تابلوی «سه رقاص» و در بیان ناتوانی هنر در مقابله با ماشین و قدرت متکی بر این تکنیک با تابلوی «گرینیکا». زن را! به مفهوم عشق و شور حماسی مادری، به جای پرداختن به وسیله‌ای در دست هوس، بر ساختن آرایش را به روشنی باز می‌نمایاند.

هنرمند مقتدری همچون «سالوادور - دالی» به خوبی این ونوس آفریده‌ی دست آرایش و دشمنی جراحی‌های پلاستیک را بهتر از هر کسی بیان می‌کند؛ در حالی که هرگاه خودبینی‌های مردان، زندگی را به مرگ تهدید کرده است، این زن بوده است که فریادرس زندگی علیه مرگ بوده، چنانکه به عنوان مادر، در تحقق نهضت اسلامی نقشی چنان باشکوه و حماسی را به عهده داشته است که حتی هنر، با زبان رسای خود از ستایش آن ناتوان است! چرا که نابودی زن به معنی نابودی زندگی، امری ست انکارناپذیر.

از نقاشی گذشته، در تئاتر، سینما، ساتریکن یا هجویه و مدرن ساختن آن در آثار فدریکو فلینی، اینگمار برگمن، و دیگر کارگردانان، که جملگی در محیط آلوده به فحشا و انحطاط بوجود آمده‌اند دیده می‌شود، فی‌المثل در فیلم «رم» اثر فلینی، آمریکا، به جلوه‌ی امپراتوری مدرن رم باز نموده شده است.

بدیهی‌ست که در این میانه گروهی شاید نیز، بدون هیچ اندیشه‌ای بی‌هنر از این

۲» در قرآن حکیم، یک سوره با نام زنی عنوان پیدا می‌کند، و او حضرت مریم است، تنها زنی که نامش در قرآن مجید آمده است؛ عذرابی بی‌واسطه‌ی مرد، و سرگذشتی که قصه‌ی زندگی‌ست.

ملت به سوی آوردگاه شرف راه در سپرد و در مقابله با سپاه‌یانی که از آخرین و مرگبارترین سلاح با یاری غرب و شرق، و راهنمایی مستشاران آمریکایی، روسی، فرانسوی، انگلیسی و اسرائیلی به جدال ایستاد - تلافی سال‌ها تحقیر و اسارت. آنچه را که تمدن مادی غرب بر سر انسان و جامعه‌ی انسانی آورده بود، تقلیدهای بی‌هیچ درد و اندیشه و یا واقعیتی در پی، چه در نقاشی، چه در شعر و ادب و مجسمه‌سازی است که یکسره دال بر بی‌هنری، و بی‌خبری پدید آورنده آنها از هنر بود و عدم امکان راه‌یابی به عالم جمال و حیات زیبایی.

باری، در جهانی تا بدین حد اسارت‌بار، از برای زندگی انسان دلایلی آنچنان فرودست و ناچیز و به دور از هرگونه شرف و حرمتی پدید می‌آید که حد و مرزی بر آن به تصور نتوان آورد. وصمت ادامه‌ی زندگی و حیاتی تا بدین اندازه بی‌ارج از تحمل بسیاری بیرون خواهد بود.

گروهی که می‌پندارد دلایل بسیار از برای ضرورت زندگی خود به دست دارند، در منتهای بلاهت جای دارند و به یاری اندک خردی، می‌توانند بهتر از هر کسی خود را فریب داده باشند.

در داروگیر چنین زمانه‌ای است که معجزی بزرگ رخ می‌نماید؛ این معجزه‌ی بزرگ وجود بزرگ‌مردی است در پرواز به معراج کمال؛ او که وجودش و نهضتش، اندیشه‌ای متعالی و آرمانش، برترین دلیل از برای حیات همگان خواهد بود.

اوست که زندگی را، بدان حد از اعتلای انسانی می‌رساند که برترین دلیل زندگی هر فرد آدمی همان زندگی اوست!

آنجا که زندگی معانی والایی پیدا می‌کند، و آزادی، اشرافیت‌منش و کرامت و فضیلت، به معنی مطلق کلمه از آن جمله خواهد بود، هرگاه این زندگی در مخاطره و هن و اسارت، تحقیر و فرومایگی قرار بگیرد، با نقد همان زندگی از حقانیت خویش به جدال برمی‌خیزد؛ و «شهادت» بجای این معنی دیگر نخواهد داشت.

امام و رهبر بزرگ ما این مردست مردی چنان بی‌کرانه که جایگاه در پاک‌ترین و مقدس‌ترین دل‌ها دارد.

حماسه‌ی مقدسی که ملتی را بدین حد متعالی برتری داده بیش از هشت سال این

«زشت‌نمایی» صرفاً زیر عنوان: مدرنیست؛ جیب‌های خود را از پول ابلهان، آکنده ساختند چنانکه آن نویسنده غربی درباره آثار نقاشی یک بی‌هنر مفلس می‌نویسد: «اگر امضای پیکاسو در زیر این پرتره می‌بود احوال بسامانی می‌داشت».

بدیع‌ترین مصداق: «و کان ابراهیم امة قانتا...» در طول اندک روزگاری که پس از هجرت والایشان به فرانسه و آرایش ملت ایران با خطابه‌های دلاویز، علیه سلطنت و رژیم اسارت‌بار شاهنشاهی، و دشمن را به فرار واداشتن، سفر تاریخی و باشکوهش به ایران، و از پی چند ماه و چند هفته با فرمانروایی شخص خود در تهران و راندن بختیار که در ایران داعیه‌ها در سر می‌پخت؛ و فرار او، و تعیین دولت موقت و آنگاه پرسش همگانی ملت از برای جمهوری اسلامی و هجرت به شهر مقدس قم، قصیدتی در مدیحه همانند با همه سخنوران و هم‌آوا با همه دلها، آن چکامه به محضرش عرضه شد.

در توصیف «کلمه‌ی رب» در آن مجلس می‌فرمود، که «هرچه را می‌کنیم و انجام می‌دهیم اگر از برای خداست، آن کار و یا آن هنر و سخن، شریف و مقبول خواهد بود»

و بر سخن خود چنین افزود «هرگاه کسی در مدح انسانی قصیده‌ای بسراید، باید دانسته باشد، اگر موحد است، آن شعر، بجز از ستایش خداوند نیست»

این یک دو عبارت پاسخی بود، به من، و دیگر استادان و هنرورانی که او را ستوده بودند؛ که اگر این قصیده را برای خدا گفته باشی، خداوند نیز صلت آنرا خواهد داد. و آفرین تو را خواهد گفت؛ لیکن اگر برای من و در مدیحه من سروده‌ای، که جز در مدیحه خداوند کسی سزاوار مدح نیست. خدایا، چه آفرین دلپذیری، چه تشریف والایی!

هرچه بینی جز هوا، آن دین بود، بر جان نشان

هرچه یابی جز خدا، آن بت بود، در هم شکن

دلی که با ترنم او زندگی به نغمه و رامشگری پای کوبید.

قلبی که با نوای آسمانی‌اش آزادی و پیروزی آنرا حماسه سر کرد.

دلی که با ضربان هستی بخش او سرفرازترین سرود عشق و مهر و فضیلت در

عرصه‌ی کاینات به نوا درآمد.

دلی که مضراب تپش از ساز کرامت را به آواز درآورد.

و دلی که ضربان خشم و درد و رنج و مصایب قرون و اعصار را در نیایشگاه شرف و مردمی، سرافرازتر از مشعل خورشید، به نوا در می‌آورد، و فراگیرتر از حیات، نغمه سر می‌کرد و دلی که در سینه‌ی او نظم هماهنگ با موسیقی کاینات را؛ ندا سر می‌کرد بناگهان ایستاد.

ناگهان انتظام بر هم خورد

آهنگ عظیمش را ناگهان، امواجی توفانی، دگرگون ساخت.

این اختلال نظم در دلی به نیرومندی ضربان هستی در سینه‌ی او، آنچنان دردانگیز بود که گفתי قلب هستی و حیات از تپیدن فرومانده است. همه چیز را می‌توانستیم باور کرد بجز این که:

او، جهان خاکی را بدین شتاب بدرود گوید.

گویی: عرصه‌ی این سیاره از برای پرواز آن سیمرغ همچون قفسی تنگ بود.

این میراث بزرگ و مقدس از نیاکان آسمانی او بود که تنفس جز در فضای آزادی از برای جملگی ناممکن بود. همانگونه که دنیای بزرگمردان. زندگی‌اش هجرتی بود از مدینه به مکه و از مکه به وادی طف که مقصد والای او می‌بود؛ به امانت بدو رسید.

مجموعه‌ای که اینک فرا چشم شما گشوده می‌آید، شرح فراقی‌ست آنچنان جانکاه، که با زبان شعر، هنری که زبان آن، یک پرده نزدیک‌تر به زبان روح است بیان گردیده؛

اشعاری که در این مجموعه فراهم آمده است؛ بیان آن درد است که از دلی گریان سر بر کرده و به زبان قلم جاری شده است. بی‌تردید این ناله منظوم و شیون دردانگیز، در غم هجران بزرگمردی‌ست که زندگی را از بند اسارت، آزاد ساخت. آنچه در آغوش این مجموعه، به نغمه و نوا گرد آمده است، موجی کوچک از دریایی توفانی‌ست که می‌توان آنرا دیباچه‌ای بر سوگنامه‌ی امام، و رهبر عارف نامید. نوایی نه در غم او، که بر سوگ دل‌های دردمند است. برگی از این فراق بزرگ، که هر گاه جملگی فراهم آیند، به کتابها برمی‌آید.

کوله بارت به روی شانه ماست

□ حمید آبتی

حجم ماتم به وسعت دریاست
چشم من چشمه وار می‌گرید
دیده خون فشان شهر هنوز
زین عزا زارزار می‌گرید

* * *

دل ز موج ملال، مالا مال
روح را اشتیاق ماندن نیست
بلبلان را ندا دهیم، دگر
فصل امروز، فصل خواندن نیست

* * *

سوخته دوری تو جان مرا
ای بزرگ، از تبار دریاها
در کلام تو آیهای فلاح
روشنی بخش راه فرداها

* * *

از چه رو این چنین شتابزده
پر کشیدی زجمع مشتاقان
چه کنم با هجوم خاطرهما؟

به خدا می‌گذازدم هجران

* * *

بر در وعده‌گاه، قفل سکوت
کوچه‌هایش غمین و افسرده‌است
از غم هجر کاروان سالار
گل بستان عشق پژمرده است

* * *

خوب من، گرچه از جهان رفتی
کوله‌بارت به روی شانه‌ماست
بحر اندیشه‌ات نمی‌خشکد
فکر تو، رمز جاودانه‌ماست

شب اندوه

□ غلام حسن احمدی مقدم

دل من می خواهد
گل و ریحان و گیاه
به تن آویزم و احساس ترا درک کنم
دل من می خواهد
باز در جاری سیال نسیم
عطر لبخند تو گیجم سازد
دل من می خواهد
لغزش پیچیک احساس ترا دریابم
آه، ای حافظه روشن نور
ای بلوغ نفس گرم حضور
بعد تو، قافله عشق چه بی سالار است
یکنفر غربت احساس مرا می فهمد؟
یا کسی رویش ناباوری قلب مرا می بیند؟
یکنفر هست، بلی
یکنفر هست، که نامش شب اندوه مرا
صبح کند ...

حیرت و گرده‌های خم شده

□ حسین اسرافیلی

در حیرت از تلاطم دستانی هستم
که بی‌قرار
«سفینه آرامش را»
در طوفان سینه‌های عزادار
تا باغ لاله بدرقه می‌کرد
و آفتاب بر گرده‌های خم شده در حرکت بود

در حیرت از نگاه مضطربی هستم
که سوگوار
تمامی جان را
در پشت شیشه خونین چشمها
با شانه‌های حق‌اندوه
آرام می‌گریست
و آفتاب
بر گرده‌های خم شده در حرکت بود

در حیرت از طاقت گامهایی هستم
که کوهوار

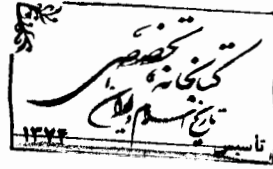
سنگینی جهانی را
تا حفره متبرک خاک
بر شانه می کشید
و کوهی استوار
بر گردهای خم شده در حرکت بود

در حیرت از تمامی گلدسته‌های مسجد
که چشمهای صبورش
از اشک انتظار لبالب بود
انگار
عصر بود و ناقه و تازیانه و زینب بود

انگار
باز هم
زخم است و تیغ
و ذوالجناح
بی سوار
بازین و برگ کج شده
از گودی عروج
با خیمه‌های تشنه
در جستجوی آفتاب
شیهه می کشید
انگار
نخلهای کوفه
از چاه
تا دستهای یتیمان
تا کاسه‌های شیر

تا کلبه‌های منتظر
آواز داده است.

در حیرت از پرنده و پروازم
که پرگشود
از حجره بلند تفکر
تا باغهای جاودانه سرسبز
در حیرتم
از این همه صفهای بدرقه
صفهای رای و جبهه و هدیه
صفهای استقامت و جمعه
صفهای جنگ و سنگر و نماز
سجاده‌های باز
و... انتظار
و «امام»



در کام طوفان

باورم نیست که پروانهٔ جان سوخته است
شمع شبهای مرا، روح و روان سوخته است
باورم نیست که آن قامت سر سبز شکوه
در بهار دل گلزار جوان، سوخته است
باز هم مرثیه در باغ شقایق خوانید
روح این باغ به تاراج خزان سوخته است
آفتابی که از این مشرق خون می‌تابید
در هیاهوی عطش شعل‌زنان سوخته است
بر تو ای کوه زدم تکیه به گاه غم و درد
با که گویم که آن کوه گران سوخته است
نوح این نهضت، در کام کدامین موج است
که به طوفان بلا امتحان سوخته است
سوگ آن روح خدا را چه توانیم نوشت
که در این شعله اثرهای زبان سوخته است
«از دم رند می‌آلوده مدد کار شده است» (۱)
آنکه ما را همه در سوزبان سوخته است

۱- اشاره به مصرعی از حضرت امام «ره»
«از دم رند می‌آلوده مدد کار شدم»

ای شمایان که بی شمارانید...

□ رضا اسماعیلی

ای شمایان!
ای شمایان که هزارانید
هزاران بار فرو افتادید
و هزاران بار برخاستید
اینک هزارمای دیگر است

خورشید عشق را هرگز غروبی نیست
و جهان بی حجت نمی ماند.

ای شمایان!
فرو نپاشید
«مرد» نمرده است
«مرد» شمایانید
و «او» روحی است در کالبد شمایان
مردان مرد روزگار
و شمایان
هم اوئید، که در بهندشت بکر تکاپو پراکنده‌اید
و مشام جانهاشان را،
از گل‌عطر دست‌نخوره بیداری آکنده‌اید

ای شمایان !
 باور کنید ، «مرد» نمرده است
 ریشه‌های «او» در شماست
 «او» ، استوانه استواری شماست
 و شمایان ،
 ستارگان دنبالدار آن کهکشان درخشانید
 که هر صبح و شام ،
 بر ظلمت کده غم گرفته خاک
 نور می افشانید .
 آری ،
 شما پارهای مذاپ آن آفتابید
 و قلب نورانی او
 در سینه‌های زلال و بلورین شما می‌تپد
 او آینه‌ای است در مقابل شما
 و شما ، آینه‌ای در مقابل تاریخ
 و تاریخ ، حیرت‌زده‌ای انگشت به دهان ... !
 براستی آن «مرد» که بود ؟!
 آن سپیدار سبز قامت -
 که ریشه‌های سرخش ، همچون خون
 در رگ ، رگِ فصل ، فصلِ تاریخ ،
 جاری است !
 براستی آن «مرد» که بود ؟!
 آن بلند بالای سر به زیر
 آن مؤذن شگفت آوا
 آن اقیانوس کرانه ناپیدای عرفان ...
 ... او یک قهرمان بود

یک «انسان» بود
 ساکن ولایت «سادگی»
 هر بامداد که از مشرق جماران
 خورشید قامتش طلوع می کرد
 در عالم خاک، رستاخیزی بپا می شد
 او مهربان و صبور می تابید
 وزیر باران تبسمش
 گلهای محمدی طراوتی دیگر می یافتند
 و هزاران، هزار آوای شگفت سر می دادند
 از ردای بهشتی اش
 بوی فقر به مشام می رسید
 و از قلب زخمی اش
 بوی زلال دعا
 هنوز هم گرسنگان
 از نان سادگی او، سد جوع می کنند
 و تشنگان عشق
 از کوثر زلال محبت او پیاله می زنند
 و شهروندان فقر
 از قرابت با او، به خود می بالند
 چرا که هیچکس مثل او
 دلش را با تهیدستان قسمت نکرده بود
 و بر خوان قناعت
 بانان خشک و نمک
 طعام نساخته بود
 او، مقسم «عشق» و «آزادی» و «عدالت» بود
 و دلش، دریای بیکران عطوفت
 تنها او بود که بر سر غنچه های یتیم دست نوازش می کشید

و برای سینه سرخان مهاجر، دعا می کرد
و بر زخم کبوتران حرم
مرهم عشق می گذاشت
تنها او بود که گلاب لبخندش را،
نذر پروانه ها کرده بود
و چلچراغ نگاهش را،
وقف مصلاي مرغان سپید بال
و از خانه دلش حسینی های ساخته بود
برای «یا کریم» های عشق...
او، صداقت سیال آب بود
و «منظومه آفتاب» را می سرود
او یک «مرد» بود.

ای شمایان!
ای شمایان که هزارانید
- بی شمارانید -
شما را می گویم
شما سلسله جنبانان عشق
اینک، گاه آزمون «مردی» شماست
و فریاد «مرد»، در گلوی شما
«ای دریای بیکران انسانها...»
بپاخیزید و شولای «مردی» بپوشید
و چونان سیل و توفان و تندر
بفرید... بتوفید... بجوشید
آری، اینک زمان فریاد شماست
پس بر تخت «مردی» قهرمانانه بنشینید
بذر «درد» به جانتان بپاشید

و همچون آن آفتاب همیشه جاویدان

«مرد»

«مرد» باشید.

داغ شقایق

□ بهرام افضلی

ترا آنروز عاشق آفریدند
هوادار حقایق آفریدند
همیشه در دلت داغی نهان بود
ترا مثل شقایق آفریدند

ای بیگانه با چهره خاکستری ابر

□ جواد امیدوار

ای بیگانه با چهره خاکستری ابر
در وسعت بی‌انتهای نگاه تو
خورشید را گم کردم
توبه چشم آسمان می‌نگری
و به اندازه وسعت زمین
آغوش گشادای
دستان تو از شکاف زمین رسته‌اند
-درختانی که در آسمان،
میوه دادند -
ای تمام لحظه‌ها در تو جاری
با تو، ثانیه‌ها بیشتر از هر وقتی، زنداند
و بیشتر از همه وقت، ماندنی
بی تو اما
حجم زمان
بر انتظار نگاه، سخت سنگین است
با تو طنین چشمه‌ها،
زمزمه محبتند
ای بیگانه با چهره خاکستری ابر

چشمان من انباشته از باران است
و دستان تو انباشته از شکوفه
ساقمه‌های را در باد رها کن
بگذار آهنگ دل‌انگیز برگ‌ها و شکوفه‌های را
تماشا کنم

ادامه دهیم

□ قیصر امین پور

خوشا که خط عبور تو را، ادامہ دهیم
شعاع چشم تو را تا خدا، ادامہ دهیم
دوباره خواب شب شوم را بیاشوبیم
به رغم خوف و خطر جاده را، ادامہ دهیم
بیا به سنت پیشینیان کمر بندیم
که یا ز پای در آئیم یا، ادامہ دهیم
شکست کشتی دریادلان اگر در موج
از آن کرانه که ماندند، ما ادامہ دهیم
اگر ز مرز زمین و زمان فرا رفتی
تو را در آن سوی جغرافیا، ادامہ دهیم
اگر چه عکس تو در قاب تنگ دیده شکست
تو را به وسعت آیینه‌ها، ادامہ دهیم
تو آن قصیده شیوای ناتمامی، کاش
به شیوای که بشاید تو را، ادامہ دهیم

اشارت

□ محمد حسین اور سچی

نازنین!
بی پای پوش
از کویر می توان گذشت!
اما
بی ستاره،
هرگز!

شروه

□ آرش باران پور

آه...
آه از این دقایق بی حضور تو!
گل قیام
که غنچه داد
همه از گشت کلام نو بود - !
بنشینم و
هزار شروه بر این سوگ جان خوانم
ای سرسلسله‌ی هزار سرود
از دریچه‌ی دلدادگی عاشقان!
من که
دلی سپرده بر نازکای تبسم تو داشتم
اینک یا هزار یاد عقیق مانده در پس و
بی کوره راهی در پیش
ماندم
که بی تو
بر ختم خویش
گریه کنم.

سرود فرشتگان

نه توان گریز از خویش دارم و
نه در حرمت یک خواب
بدیدارت دلخوش
چه پردغدغه می گذرد،
پای کوبانی این لحظه ها
پریشانی دل است
با سینمای که سپرده دارم
با آزمون سرسپردگی
رها در این قول
هنوز منم
که بجان خریدم
سرود فرشتگان را
از لبان تو
نه اهل تملق و
نه مدح سرای بزرگیت،
- تنها - ره نشانم تو بودی و
پا بپایم تو بردم
همین است که بی حضورت از دست رفتم.

مرتبه

□ عباس باقری

ز سوگواری دریای تشنه برگشتم
ملال،
آینهای شد
که آسمان و نسیم
جمال خسته خود را در آن بیاشوبد.
شبی که زلف «غزل» در «رباعی» افشان شد
و عشق تنها ماند
و باغ ویران شد
و ماه

عماری نفس آفتاب را می برد
ز سوگواری باغ بنفشه برگشتم
و باغ زمزمه را خالی از غزل دیدم
شبی که لاله ز چشم ستاره ها چیدم.

ترانه‌های تنهایی

□ شاهین باوی

دریا،
سخت می‌گریست
و ترانه‌های تنهایی می‌نواخت
آن روز
که امواج چونان اسبی بی‌سوار
شیهه‌ای بس بلند می‌کشیدند
و به همراه خود
سبدي از ستاره‌های سیاهپوش
برمی‌چیدند
آن روز، دریا
تنها خویش را گریان نمی‌دید

یک آسمان نگاه

□ عباس براتی پور

او سینه‌ای به وسعت دریا داشت
چشمی چو آفتاب شکوفا داشت
در لحظه‌های خلسه و تنهائی
یک آسمان نگاه، تماشا داشت
چشمان او چو آینه روشن بود
دستان او کرامت دریا داشت
با خویش آیه آیه سخن می‌گفت
در خویش سوره سوره سخن‌ها داشت
وارسته از حسیض تعلق بود
چون کوه بود و پشت به دنیا داشت
در راه شور و عشق قدم می‌زد
جانی برای هدیه مهیا داشت
چون لاله داغدار و جگرخون بود
در سینه‌های سوخته‌ها داشت
در عاشق‌ی یگانه دوران بود
در دوستی طریقت مولا داشت
او در حصار واژه نمی‌گنجید
روحی بلند و عاشق و پویا داشت
یکسال در فراق بسر بردیم
می‌ریخت خون ز دیده اگر، جا داشت

تعزیت آفتاب

□ اکبر بهداروند

انگار دوش بود
که نا آرام
با یک دهان سرود
با سینه‌ای به سرخی آلاله‌های دشت
سر را به روی کنده زانو گرفت و
خواند
ای از تبار آیندگان صبحدم
باید سرود تعزیت آفتاب را

تأملی در بغض

□ پرویز بیگی حبیب آبادی

ای فراتر از همه پروازها
ای رساتر از غزل آوازها
چشم را تا بر حضورت دوختیم
منطق آئینه را آموختیم
با شقایق‌ها تفاهم داشتی
کربلا بودی تداوم داشتی
توبه ما آموختی پرواز را
آب را آئینه را آغاز را
رفتی و هر چشم دریاها گریست
بازهم مولایمان تنها گریست
بید مجنون زیر باران ایستاد
لاله سربر شانه شیون نهاد
باد گویی خاک بر سر می‌کند
خاک اما سخت باور می‌کند
چشمه‌ها پیوسته زاری می‌کنند
مثل دریا بیقراری می‌کنند
رود در بدرود جاری می‌شود
فصل، فصل بیقراری می‌شود

از ردای شمع‌ها جان می‌چکد
از نگاه عشق، عرفان می‌چکد
وای بر دل! پیر دل را می‌برند
عاشقان! تفسیر دل را می‌برند
روی دست بیقراران می‌رود
آفتابی، زیر باران می‌رود
□ □ □

می‌روی دل‌ها همه دنبال تو
ارغوانی‌ها در استقبال تو
عرشیان برگرد تو پر می‌زنند
خاکیان بر سینه و سر می‌زنند
بال‌ها پرواز را گم کرده‌اند
لحظه‌ها با هم تصادم کرده‌اند
شعر من بر شاننام سر می‌نهد
در تغزل گریه را سر می‌دهد
مانده‌ام از بس که غم می‌آورند
واژه‌ها امروز کم می‌آورند!

یوسف محزون

□ رضا پارسی پور دامغانی

آن دل که در این باغ بخندیم نداریم
آن سر که گلی را بپسندیم نداریم
سا باده کش کهنه سبوی دل خویشیم
حالی که بگوییم و بخندیم نداریم
چون یوسف محزون سربازار زلیخا
شوقی که بپرسیم: به چندیم؟ نداریم
داریم دلی بسته به گیسوی حقیقت
آن دل که به زلف تو ببندیم نداریم
هر چند که کوریم به بینایی یعقوب
چشمی پی اشکی که فکندیم نداریم
جز میوه آزادگی ای دوست چو آن سرو
حاصل به خدا گر چه بلندیم نداریم
بعد از تو «رضا» را نبود سیر گل از درد
آن دل که در این باغ بخندیم نداریم

غروب صبح

ای قبله اهل درد خورشید
ای شعله شب نبرد خورشید
بر عشق قسم که چشم ما دید
صبحی که غروب کرد خورشید

چه حاجتی به غزل

□ فرهاد پاک سرشت

در این بهار فسرده زفتنه‌ی پائیز
دلم گرفته برادر! دلم گرفته عزیز!
دلم گرفته چنانم که ابرداند و بس
بر آن سرم که ببارم به بارشی یکریز
منی که بی منم اینک زداغمندی یار
ز گریه در دل شب از چه رو کنم پرهیز؟
مرا نمانده فجالی به غیر آه و دریغ
بیا به ساغر بغضم شراب گریه بریز!
چه حاجتی به رباعی چه حاجتی به غزل
که او قصیده خویش است تا به رستاخیز
بسوگ پیر صفا، آن امیر نامیرا
دلم گرفته برادر! دلم گرفته عزیز

سوره ناب

□ مژده پاک سرشت

مثل رفتار پدر
به همه تسلیتی باید گفت

چه شب سختی بود
روحي از تن می‌رفت
عرشيان چشم به راه
اشک می‌باریدند

چه شب جانسوزی
تا سحر ماه گریست
دل خونبار زمان می‌نالید
روی دیوار سکوت
تسلیت می‌گفتند
دو کبوتر با هم
چه شب سختی بود
همه پنجره‌ها لرزیدند
هر چه گل بود به گلدان،
همه افسرده شدند

همه پژمرده شدند .
در فراق خورشید
سنگ هم می‌نالید
شب جانکاهی بود
می‌شد از لحن پریشان اذان هم فهمید
اما:

چه کسی باور داشت؟
چه کسی باور کرد؟

زندگی رویش سبزی ست که در باغچهٔ قلب تو بود
شعر لبخند نگاهت
همه یک سورهٔ ناب،
روح آرامش گلها بودی
تو شقایقها را
تسلیت می‌گفتی
همه باران محبت بودی
و طراوت همه در حاشیهٔ ذکر تو بود
ذکر حق عاطفهٔ ناب تو بود
به خدا باید گفت
عاشق عاشق بود
می‌شود باور کرد؟
راستی غوغایی ست
هر کسی از عشقش
حرفهایی دارد
همه با چشم حقیقت دیدیم
آخرین لحظه به ما می‌گفتی
باید از یاد خدا دور نشد

مثل گل
تازه سخن می گفتی
چهرهات روشن بود
عطر لبخند تو را می فهمید ،
طفل احساس دبستانی ما
در پیامت سخن از وحدت بود
سخن از عشق و عروج
سخن از مسخ من تنهایی
سخن از ماها بود
تازه می فهمیدیم
زندگی یعنی چه ،
گرچه رفتار تو در باغچه دهن نهالی سبز است
آشنایی دارد
همه هستی ما باراهت

دل شکسته

□ غلامرضا پروینی نژاد

دل شکسته من باز هم بنال، امشب
بنال زین همه درد و غم و ملال، امشب
چگونه می‌شود آخر نشست و گریه نکرد
دوباره می‌کنم از خویشتن سؤال، امشب
نشسته‌ایم صمیمانه در برابر هم
من و سکوت و غم و حسرت و ملال، امشب
پرنده دل من با خیال آبی تو
به آسمان‌رهای گرفته بال، امشب
صدای حق‌حق من در سکوت شب پیچید
گذشته گریه‌ام از حد اعتدال، امشب
عبور ثانیه‌ها ترجمان در دم نیست
و لحظه‌هاست برایم هزار سال، امشب

حزن

□ محمد رضا ترکی

سکوت و خلوت و بغض شبانه
چه دلگیر است بی تو حجم خانه
تو رفتی و دلی دارم که هر دم
برای گریه می گیرد بهانه
بهارا واژهایم بی تو پژمرد
چگونه سرکنم دیگر ترانه
تو بر امواج اشک و دست آنروز
روان بودی بسوی بیکرانه
و من با نیمه جانی در پی تو
روانم را گرفتم روی شانه
بهار من همیشه، زندهای تو
شبکوفایی و سرشار از جوانه

ای صدای صبح

□ تیمور ترنج

گرد باد
لحظه‌ای از گامهای بلند تو بود
هنگام که می‌رفتی
تا تنپوش سپیدمدان را
بر تن کنی!
و سالها،
در گذر از نام بزرگ تو
ثانیها را
سلام می‌گفتند.
چندان به بوی سپیدمدان آغشته بودی
که بی‌حضورت
خروسان
آوازه‌های روشن بیداری
نمی‌خواندند.
بی‌تو!
بغضی سنگین
در سینه آسمان
نشسته است.

واحه غریب

□ محمد حسین جعفریان

تو را آنسان عظمتی بود
که مرگت افسانه‌ای عظیمتر می‌نمود
از عناصر
آتش را می‌شناختم
از البرز
دماوند را
و از عشق
ترا!

حضورت غنیمتی بود
چون خنکای آب قناتی بکر
در واحه‌ای غریب
در ظهر تفزده کویر
حضورت غنیمتی بود
چون آخرین برگ
در دستان آخرین درخت
و دستانت
که برفراز آن محجرهای خاطره‌انگیز
تثبیت معجزت «شق القمر» بودند

... و آن صبحگاه شوم
فرا رسید
آن صبحگاه شوم
که ای کاش
هیچگاه
خورشیدی از چکاد مشرق نمی‌روئید

شالیزارها
تمامی آب کرتهاشان را گریسته بودند
برجا
شرم زیستن بود
که معصومانه
از چشمان شعلهور جاری می‌شد
و زندگی
که بیگانه‌ترین شده بود
با ترانه‌های ماتم .
در تاریک روشن سحر
در ادراک دردناک صبح مصلی
رقص غریبانه اشکها
بر گونه‌های زرد
تماشایی بود .

رود اشک

□ محمدحسین حجتی (پیشانی)

رفتگی و داغ تو به دل داغدار ماند
زخم فراق بر جگر روزگار ماند
ای کاش من فدای تو می گشتم ای امام
رفتگی و عشق بعد تو بی اعتبار ماند
رفتگی چو بوی یاس زباغ حیات ما
ای سرو ناز خون به دل جویبار ماند
دیشب مگر دو چشم تو خواب سحر نداشت
کامروز بسته دیده شب زنده دار ماند
تلخ است بی تو یکنفیس ای دوست، زندگی
با این دلی که تا به ابد سوگوار ماند
بعد از تو ای عزیز چه آمد چهها گذشت
نوری ز دیده رفت و دلی داغدار ماند
فریاد خلق بی تو چو تار شکسته است
بیچاره زخمهای که ز آهنگ تار ماند
سنگینی فراق تو در پردههای دل
چون نقش کوهکن به دل کوهسار ماند
چون ابر نوبهار «پیشانی» گریسته
یک رود اشک در دل من از بهار ماند

دل پریشان

بگو بگرید، چو ابروتوفان، دو چشم خونین، بسان جیحون
بگو بلرزد، دل پریشان، در این مصیبت، چو بید مجنون
به پیکرم تازیانه بارد، به حال خویشم نمی گذارد
در آستینش چه فتنه دارد، مظالم فتنه ساز گردون،
در این سحر که صدای مرغ سحر بد کر دعا نیامد،
ز گرمگاه بلوغ عرفان، نمی رسد ناله های موزون،
دریغ و دردا چراغ ایزد فروز عالم فرو نشسته،
زبس که تابیده در شب ما، فروغ ماه و ستاره افزون،
صدای پای خزان که آمد، زجان گل ها فغان برآمد،
دو دیده خون شد از این پیامد، بریخت جانم ز دیده بیرون،

توفان غم

□ کاووس حسنی

خدایا، تمام مرا می‌برند
کجا می‌برندم، کجا می‌برند؟
مرا غیر از این دل، نصیبی نبود
خدایا، خدایا، چرا می‌برند؟
دریغ، بهاران این باغ را
به گلزار آلاله‌ها می‌برند
کجا ای حقیقت، ترا بنگرم
از این پس که آئینه را می‌برند
دلیل بقای مرا، ای دریغ
به آرامگاه بقا می‌برند
چه پیش آمدست آفتاب مرا
که برشانه‌های عزا می‌برند
شگفتا که دریایی از نور را
چنین بر سردسته‌ها می‌برند
چه کردی که خاک ترا ای عزیز
از این پس برای شفا می‌برند
اماما، ببین روشنای فلک
غبار ترا توتیا می‌برند

سزاواری ای گل که بر موج نور
ترا تا به عرش خدا می‌برند

زیارت

□ پرویز حسینی «هجوم»

آقا
حاجت مرا به من بده!
چهل روز،
چهل شب،
یا شاید چهل قرن
به جستجوی تو
برزمین
گریستم
دنیا
از شیون من
پر است
کوچمهای میهن را
سیلاب اشک و خونابه
برده است
و مرگ،
واژه‌ی عزیزی
شده است...
چهل نیمروز

پرندمهای عاشق
مدام
کوچیدماند
چهل نیمشب
زائران ژولیده موی
بر آستان تو
مویه کردماند
چهل قرن
بر سینه چاکان سیه جامه
گذشته است
روزان و شبان بسیار،
بسیار بیش از آنچه
که در تقویم بگنجد.
آقا،
حاجت من را به من بده
من آن زائر خسته‌ی سالیانم
که دستم از ضریح تو
کوتاه مانده است...
اما، آقای من،
عشق
فاصله نمی‌شناسد
عشق
طولانی‌ترین مسافت‌ها را
به چشم برهم زدنی
طی می‌کند
عشق
کلید پرده‌دار است

من تو را می‌بینم
کنار خویش
دامن ردا
بر من،
نه، که بر همگان.
گسترانیده‌ای
و شاخه سبز دستهایت
مرا به ضیافت آفتاب
می‌برد
آقا،
حاجت من را
به من بده...

سرود تلخ

چه بسیار چشم پر باران
- پای پنجره‌ها -
بیدار مانده است؟
پای دره
- صبح -
خفته است
چه تلخ نشسته‌ماه
بر بام خانه
چه تلخ می‌خواند
چکاوک
شب از کدام کوچه
گذر کرده است؟

چه تلخ می‌روید گل
چه تاریک است
آینه و ایوان

باب الحزن

□ سید عبدا.. حسینی

باز کن ای بغض باب الحزن را
تازمین از اشکهایم گل شود
روضه داغ امامم را بخوان
تا طلسم بغض من باطل شود

چاره‌ای بر ناله جز اطناب نیست
ای دل از ایجاز امشب دم مزن
ای عروض و قافیه، آه ای خیال
حال این بیچاره را برهم مزن

اشک می‌آید ز چشم شعر من
اشک‌هایی بی‌زوال و بی‌غروب
می‌رسد از راه با رخت سیاه
واژمهای داغدارم، سینه کوب

سر به دیوار غریبی می‌نهند
واژمها سر در گریبان می‌شوند
اشک می‌بارند با هم زارزار

بیت‌هایم بیت‌الاحزان می‌شوند

بشنوید ای سوگواران سخن
هق هق ماتم، صدای گریه را
یا اولوالبصار، روشن بنگرید
روی شعرم جای پای گریه را

گوش بسپارید براین مرثیه
این هیاهویی که در شعرم پیاست
تندر و طوفان و رعد و برق نیست
این صدای انفجار عقده‌هاست

بعد از این هر روز بر آیینه‌ها
می‌شود آوار آه سرد ما
رفت آنکو نبض دل را می‌گرفت
می‌نهاد انگشت روی درد ما

بعد از این باید دل گمگشته را
در زوایای رواق پیر جست
باید از غم تا قیامت هر پگاه
گنبدت را با گلاب گریه شمت

در فراق‌ت ای ندیم دردها
با دعا و داغ هم‌بستر شدیم
آنچنان آتش زدی بر جان ما
کز لهیب ناله خاکستر شدیم

بعد تو ای جان، کبوترهای دل
لحظه‌ای در سینه آرامش نداشت
خواستم فریادی از دل بر کشم
تنگنای شعر گنجایش نداشت

چشم‌هایت معبد خورشید بود
مثل آئینه نمایان، پاک، صاف
می‌توانستیم ما هر روز و شب
در شبستان نگاهت اعتکاف

می‌شدم ای کاش یک شب معتکف
در رواق چشم بارانی تو
باز می‌شد روزن کشف و شهود
با فتوحات جمارانی تو

روح دریاوار، روح بی‌قرار
روح همت، روح مردی داشتی
بودی از اشراق شرقی بهر مور
عقل سرخ «سهروردی» داشتی

«شیخ اکبر» را بگو کز آسمان
گشت نازل باز نص دیگری
تا بیفزاید به نامش آن بزرگ
در «فصوص» خویش «فص» دیگری

بی تو ای ثقل زمین، کی می‌توان
برد روی شانمها «ثقلین» را

یاوری کن ای مخلد در بهشت
تا ادا سازیم بردین، دین را

از کلام نافذت جوشیده است
چشمه‌های تابع اسلام ناب
دردهای کهنه بردل داشتی
ای «شهید رابع» اسلام ناب

می‌شنیدی از بلند بام عرش
هر شب آواز پر جبریل را
فارغ از هر چه هیاهو زیستی
ناشنیده هر چه قال و قیل را

در عزایت ای امام بت شکن
اندرون عالم اندیشه سوخت
شعرها شد در عزایت شعلهور
روح سبز واژه‌ها از ریشه سوخت

با تو طی کردیم ما از کودکی
موسم غربت فصول عشق را
لاله‌ها خواندند پای درس تو
«خارج فقه و اصول» عشق را

در رکابت ای سوار بی‌بدیل
بازها عزم شهادت کردیم
باز هم سر بر کف و آمادیم
ما به مرگ سرخ عادت کردیم

حوزه‌های علم چون سد سدید
پاس می‌دارد مواریت ترا
نقش باید کرد با شنگرف خون
روی لوح دل، احادیث ترا

سکه خورشیدی اندیشه‌ات
بعد از این در خاک رایج می‌شود
بارگاه با شکوهت ای امام
خلق را «باب الحوایج» می‌شود

ابتدا کن عشق را تا اقتدا
بر نماز تو برو جردی کند
شیخ عارف، شاه آبادی ترا
در شهود و کشف شاگردی کند

رفت بر ما معصیت کاران چه جرم
کاین چنین شد داغ دامنگیر ما
رفت چون زورق به روی شانه‌ها
تا به ساحل‌های رحمت، پیر ما

این سر پرشور روزی در صلوة
شاد از شوق تشهد بوده است
این نگاه گرم، این چشم خمار
مست از سکر تهجد بوده است

گرچه بعد از هجرت جانسوز تو

امت مظلوم تنها مانده است
پرچم سبزی که برافراشتی
همچنان ای پیر، برپا مانده است

نیست باک از موج طوفان شیعه را
در میان ما اگر ملاح نیست
زانکه سکاندار این فلک نجات
بازوان محکم خامنه‌ایست

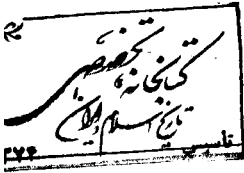
مرثیه آفتاب

ای بغض از گلوی قلم دست برمدار
ای درد و غم ز روی دلم دست برمدار
ای ابر، بیدریغ، هم آغوش طبع من
تا صبح گریه کن ز کرم دست برمدار
ای دل بیا به پنجره غم دخیل بند
از بقعه مبارک غم دست برمدار
اینجا حریم حضرت روح خداست، دل!
گر زایری ز درب حرم دست برمدار
ز آن ره که رفت تا دم معراج، پیر عشق
ای راهرو قدم به قدم دست برمدار
آه ای عرب که روضه رضوانت آرزوست
از روضه امیر عجم دست برمدار
ما خو گرفته ایم به شیون به درد و داغ
زخم کهن! ز حنجره ام دست برمدار
می خواهم امشب آه کشم آه تا سحر
ای شعر گریه کن ز قلم دست برمدار
«فریاد می کنیم تعالیم عشق را
طی می کنیم باز اقالیم عشق را»

ای گشته در عزات درختان، سیاهپوش
گردیده بید موی پریشان، سیاهپوش
از داغت ای انیس سحر خیز سورمها
گشته است روی طاقچه قرآن، سیاهپوش
ای سرپرست عائله لاله‌های سرخ
گردید مادران شهیدان، سیاهپوش
تشییع کرد پیکر خورشیدی ترا
با التهاب و هلهله طوفان، سیاهپوش
در آسمان خدا به تو فرمود آفرین
در خاک گشت عرش جماران سیاهپوش
افراشته است در همه جا پرچم عزا
خورشید دلگرفته، خیابان، سیاهپوش
در موج موج ناله فرو رفت هندوچین
لبنان یتیم گشته و افغان، سیاهپوش
از ارتحال روح تو ای ارتفاع عشق
اسلام شد مکدر و ایران سیاهپوش
«ای یاس، یأس آمد و امید درگذشت
رخت سیه بهوش که خورشید درگذشت»

مائیم و آتش و جگر پاره‌پارهای
جز صبر نیست مرهم و جز آه چاره‌ای
از دوریش مگوی که آغاز می‌کند
طوفان اشکباری ما را اشاره‌ای
تا بگذرم چو موج ز گرداب گریه‌ها
از اشک تیزپای بسازید بارهای
گفتم رواست گریه به خورشید؟ گفت: (نیست)

در کار خیر حاجت هیچ استخارهای
 ای روح قدس! فیض خود از من مکن دریغ
 آه ای خیال شعر مرا استعمارهای
 یاری کنید آی تصاویر داغدار
 تا سر دهم به سوگ سحر سو گوارهای
 ماه است همنشین دلم در شب فراق
 در آسمان ندارم اگر من ستارهای
 این شعر جانگداز که از دل برآمده است
 ترکیب بند نیست، بود چارپارهای
 ماراست در عزای توجانی گداخته
 ای آنکه در عزات جهانی گداخته



ای گریه فصل دامن ما را بهار کن
 ای دل بیا و گوشه غم اختیار کن
 ای بغض! راه گریه چشم مرا مبند
 ای گریه! چشم‌های مرا چشم‌سار کن
 لبریز شو ز جام دو چشمانم ای سرشک
 ای اشک بقرار مرا بیقرار کن
 سر را بنه به زانوی غربت یتیم‌وار
 تا هست اشک، گریه زدل زارزار کن
 ای داغ جانگداز عنان از دلم بگیر
 ای شعر بی شکیب مرا شعله بار کن
 ای غم بیا ز دیدم امشب سرشک ریز
 دامن خشکسال مرا گریه‌زار کن
 ای آسمان! بلند بنال از غم امام
 ای ابر فصل دامن ما را بهار کن
 ای مرگ! ای که جان و دلم را گرفته‌ای

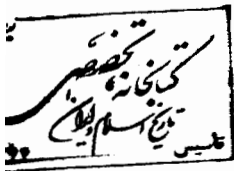
رحمی براین شکسته دل داغدار کن
ای بغض گریه‌های دلم را عنان مگیر
می‌خواهم از فراق بگویم زبان! مگیر

امشب ز گریه عرش خدا را تکان دهید
ایمان و عشق و مهر و وفا را نشان دهید
بر لاله‌ها برید، برید بشارتی
پیغام تسلیت به امام زمان دهید
از یاسهای اشک بسازید دسته گل
آنها به یادگار به آب روان دهید
اشک یتیم را که ز چشم اوفتاده است
در گونه‌های دامن غربت امان دهید
ماتم کنید از سرانده آنقدر
تا صیحه‌ای ز دل بدر آرید و جان دهید
گل‌های اشک را که شکفته است از دو چشم
با دست خود به دست نسیم خزان دهید
در کائنات زلزله امشب بپا کنید
تاریخ را ز لوله امشب تکان دهید
امشب خبر دهید که آب حیات رفت
روح خدا سفینه سبز نجات رفت

ای آسمان به راز و نیازت نیازمند
آه ای زمین به سوز و گدازت نیازمند
پرواز کرده‌ای به افق‌های سبز نور
حال آنکه ما به دیده بازت نیازمند
قرآن غریب مانده و سجاده بی‌سجود

ای نیمه شب به صوت نمازت نیازمند
 برخیز ای که هست زمین و زمان هنوز
 بر دستهای حادثه‌سازت نیازمند
 دستت همیشه بود بسوی خدا دراز
 بودیم ما به دست درازت نیازمند
 جان ترا گرفت از آنرو که بود و هست
 روح الامین به گلشن رازت نیازمند
 ناز ترا فرشته بجان می‌خرد که هست
 در آسمان فرشته به نازت نیازمند
 قرآن بخوان بلند که هستیم هر سحر
 بر آن صدای روح نوازت نیازمند
 دستی که بود پرزگل ابتهاج رفت
 چشمی که داشتیم بدان احتیاج رفت

ای ذکر سبز زمزمه‌هایت زبان گذاز
 ای یاد خاطرات تو جانکاه و جانگذاز
 ای دردهای شعله‌ورت آفتاب‌سوز
 ای شعله‌های روشن دردت جهان‌گذاز
 حق نماز با تو ادا می‌شد ای امام
 ای ربنای نیمه شب آسمان گذاز
 تاب و توان اینهمه غربت نداشتیم
 آه ای فراق روی تو تابوتوان گذاز
 ما را اگر فراق تو ای آشنا نکشت
 مردیم ازین وصیت تلخ زبان گذاز
 از بند بند توصیه‌های تو ای امام
 بیرون جهید صاعقه‌های نهان گذاز



کاوید روح و جان مرا تا رسوخ کرد
بر روحم آن وصیت روح و روان گداز
داغی چشیده‌ایم زمرگ تو سینه‌سوز
آهی کشیده‌ایم ز داغت دهان گداز
ای آفتاب مرگ تو باور نکردنی ست
ای شعر ناب مرگ تو باور نکردنی ست

ای واژه‌ها برای دلم ناله سر کنید
ای ناله‌ها بر این دل سنگی اثر کنید
ناقوس ناله را بنوازید صبح و شام
زین فاجعه زمین و زمان را خبر کنید
بر خرمن تغافل ما آتش افکنید
از آه سرد، جان جهان شعله‌ور کنید
با گریه با نسیم غم و ناله‌های درد
این برکه‌های باک‌ره را بارور کنید
امشب بر آورید شرر از جگر برون
وین شام را بدون خمینی سحر کنید
خورشیدوار شعله ببارید بیدریغ
مانند شب لباس سیاهی بپوش کنید
امشب برای زمزمه متن‌اللهوف
از صرف و نحو حاشیه صرف نظر کنید
تاب گداز اگر که ندارید عاشقان
از هرم داغ مرثیه‌هایم حذر کنید
روحی که راه پنجره را باز کرده است
باور نمی‌کنیم که پرواز کرده است

بعد از توأم ز آه دهانی است شعله‌ور
 ذکر مصیبتی است زبانی است شعله‌ور
 آتش گرفته است نگاهم ز گریه‌ها
 در دیده‌ام سرشک روانی است شعله‌ور
 ای روح کائنات که پرواز کرده‌ای
 جان جهان ز داغ جهانی است شعله‌ور
 لب‌الباب سیر و سلوک است چشم تو
 این چشم نیست رطل گرانی است شعله‌ور
 ای شعله‌های مرثیه خاک‌سترم کنید
 گرچه مرا ضمیر نهانیست شعله‌ور
 هر روز باید از غم یک آفتاب سوخت
 من حاصلم ز شعر لبانی است شعله‌ور
 با من بگو چگونه بگویم حدیث درد
 وقتی مرا ز هجر تو جانی است شعله‌ور
 پیراهنی که از تو مرا هست یادگار
 از سوز گریه‌ها نشانی است شعله‌ور
 خواهم گرفت روز جزا دامن ترا
 آرم شفیع پیش تو پیراهن ترا

ای آنکه در دلت غم دیرینه داشتی
 و از آب، رو بروی دل آینه داشتی
 همراه با تو رفت دریغا به زیر خاک
 آن دردهای کهنه که در سینه داشتی
 مانده است تا همیشه تاریخ ماندگار
 انسی که با دعا شب آدینه داشتی
 بودی ستم‌ستیز و ستم‌سوز از الست
 با ظلم و کین ز کود کیت کینه داشتی

آموختی زدرس علی رسم زیستن
برگوشه عبايت اگر پينه داشتی
ميلاد يافتی چو در آغوش موجهها
هرگز زموج مرگ هراسی نداشتی
منشور دردهات درخشان و تابناک
دردی که از زمانه ديرينه داشتی
با من بگو چه حالتی ای پير ای پدر
وقت عروج در شب دوشينه داشتی
زآندم که سایهات زسر عشق کم شده است
احساس می کنم کمر عشق خم شده است

ای خاک در عزای جبين تو خاکسار
خورشيد در عزای دو چشم تو سوگوار
ما را زدردهای چهل ساله دلت
تنها پیامهای تو مانده است یادگار
زآنرو که روی خاک نهادی عذار خویش
برخاک می نهم زغمت تا ابد عذار
ای باغ انقلاب زداغت سیاهپوش
وی ماه از فراق جبين تو داغدار
رفتی از آستانه این خاک سربلند
مانديم ما زماندن، اینگونه شرمسار
در این غم بزرگ که دل را گداخته است
باید دريد پيرهن از غم یتیموار
ای روح پرفتح خداوند شادباش
ماییم همچنان به مسیر تو رهسپار
ماییم و دست کوتاه از آفاق دامنیت
با دیدهای به لطف شفاعت امیدوار

ما را در این مسیر ز گرداب باک نیست
وقتی پس از رسول علم بر کف علی است

امشب که هست فصل بهاران مرثیه
باید دخیل بست به دامن مرثیه
خاموش شد ز داغ تو قنديل آسمان
دوزخ گداخت ز آتش سوزان مرثیه
گردید تا لهیب عزای تو شعله‌ور
بر لب رسید از غم تو جان مرثیه
ای واژه‌ها چقدر صبورید و بردبار
آتش گرفت گوشه دامن مرثیه
بر آسمان بگو که بگرید، سیه شود
بارد به روی باغچه باران مرثیه
گر سیل اشک بگذرد از سر عجیب نیست
ما دل سپرده‌ایم به طوفان مرثیه
این شعر نیست شعله آه است آه!
این لخته دل است به عنوان مرثیه
بگذار تا به فاطمه گوییم در دل
گرچه رسیده‌ایم به پایان مرثیه
زهر را به سوی چشم تو امید داشتیم
زین روی در بهشت تو خورشید کاشتیم

رفت از زمین زعیم زمان و امصیبتا
پرواز کرد روح روان و امصیبتا
زین درد سوختیم که بر روح پاک تو
بارد هنوز زخم زبان و امصیبتا

فواره مانند از فوران شعله از گذار
 سرچشمه مانند از فیضان وامصیبتا
 رفت از مدار بیضی غفلت زمین برون
 باز ایستاد قلب زمان وامصیبتا
 از هم گسست رشته پیوند کهکشان
 ادغام گشت کون و مکان وامصیبتا
 از باغ سریزن که زداغت چه آمده است
 براین جوانه‌های جوان وامصیبتا
 باران صبر بار خدایا زدست رفت
 جمعیت شکست‌دلان وامصیبتا
 لب از سخن ببند کزین شعر شعلهور
 آتش گرفت دامن جان وامصیبتا
 از حال من مپرس سر از دست دادام
 دست نوازش پدر از دست دادام

ما مانده‌ایم و دفتر و دیوان داغدار
 ما مانده‌ایم و یاد تو و جان داغدار
 آوار گشت بر سر ما سقف آسمان
 بارید روی باغچه باران داغدار
 از آسمان ملائکه نازل نمی‌شوند
 خالی است از فرشته جماران داغدار
 ما مانده‌ایم و آیین و آب و آرزو
 سجاده، مهر، سبحة و قرآن داغدار
 ما مانده‌ایم و کوه غم و ثلثمای بزرگ
 اندوه، درد، ماتم و وجدان داغدار
 بی تو چگونه از دل گرداب بگذرند
 در موج‌خیز حادثه یاران داغدار

ای دست مهربان نوازش بگو چسان
بی تو بسر برند یتیمان داغدار
ما مانده‌ایم و دفتری از خاطرات تلخ
اینست حرف آخر ایران داغدار
طی می‌کنیم راه تو تا زنده‌ایم ما
آسوده سرگذار که رزمنده‌ایم ما

سوگ نور

□ رحمانیان حقیقی

صبح با تو آغاز می‌شد و از تو نور می‌گرفت
کهکشان بر پیشانیت پینه بسته بود
و شهاب گلگون نفست
تیری بود در کمان ابدیت
تو در صلب گرانجانی خاک قطره خون پاشیدی
به آن اصالت دادی.
تو تخته بند خاک را
به چهار میخ کشیدی
و چه شبها که برفراز گستره زمین گریستی
چه سالها که در ژرفنای عصمت خورشید، زیستی.

تو سپیدنامهای بودی در دل شب
که گزیری از شقایق گونه‌های نبود
که شرابه‌های طلعت آفتاب
حلق آویز دستهای تو بود
و ماهتاب بدیدن چشمهای تو
چشم می‌گشود.

تو از سلالهٔ خون و حماسهٔ خنجر بودی
که اقیانوس خوناب طوفانیان را
وانهادی و چون شهاب
ستیغ قلهٔ ایثار و امن و امان ایمانمان را در نوردیدی
و از جهانیان بریدی
تا جان را با طلیعهٔ طلعت حسینیان در آمیزی
تو از فراخنای جان جهان
پای فراتر نهادی
و امانت آدمیان را
به بطن بیقرار زمین دادی

تو چه بودمای و چهای؟
که ململ محاسنت
پهلوی به پهلوی مخمل ابر می‌زند
و ثاقب نگاهت
ارتعاش حنجرهٔ سینه‌سرخانست
تو چنانی که تابوت را
شبم شرم بر چهره نشست.
تا در بر گیردت.
دلی نبود که در سوگ تو
ریش نبود!
دلی مباد که در سوگ تو
ریش مباد!

چشمانت، آبخور هزار ستاره

□ کیومرث حیدری

چشمانت آبخور هزار ستاره بود
در شبهایی که
عافیت نماز شبانه تو آرامان می کرد
و روز را باور می کردیم
چشمانت آبخور هزار ستاره بود و لبهایت...
تلاوت آیهای روشنایی
امام...
بی تو اینک هوای گریه دارم...
این بغض ماندگار را
با اندوه کدامین ستاره قسمت کنم
روزهاست که غصام را با پرچمهای سیاه...
برفراز تمامی خانههای شهر برافراشتم
غصام باد می خورد..
غصام باد می کند..
حس می کنم زمین در زیر پاهایم می لرزد..
امام... بی تو هوای گریه دارم..
آه...
دلتنگی...

چه جسارتی یافته!!
من کوچکم امام... و درد تو بزرگ...
دریاب مرا
آنان که هر روز...
با آفتاب اندیشهات برخیزم...
سر را به سبزینگی کلامت بسپارم
دل را به میعاد آبادانی یادت ببرم
و همواره با خود بگویم:
امام آینه تمام قدی بود که شکست
امام آئینه تمام قدی بود که هزار تکه شد...
و هر تکه...
آبخور هزار خورشید..
آری... در نور باران چنین حضور...
دل هوای اقتدایی دوباره را دارد.

در ماتم روح خدا

□ سیف‌الله خادمی

آن شب جهان ز ماتم روح خدا گریست
در سوگ یار، دیدم جدا، دل جدا گریست
بارید ز آسمان ولایت سرشک خون
گویی خدا به خاطر روح خدا گریست
جز عمر بی وفا که به عهدش وفا نکرد
هر کس درین دیار ز روی وفا گریست
از داغ سینه‌سوز و غم جانگداز دوست
چشم آشکار و دیده دل در خفا گریست
تنها نه من به یاد رخس گریه می‌کنم
هر کس شنید قصه این ماجرا گریست
زین شورشی که در دل عالم به پا شده است
از من می‌پرس کآدم و عالم چرا گریست
در خون نشست دیده «خادم» به ماتمش
بیگانه سوخت در غم او، آشنا گریست

زلال گریه

رخ تو در خیال من، شکفتن ستاره بود
بهار با تو بودنم، تولدی دوباره بود
نخواه خانه دلم تهی زمیهمان غم
دلی سیاه و بی تپش، دلی که سنگ خاره بود
تمام لحظه های من در آتش فراق تو
زلال گریه های من شراره در شراره بود
شکست، شیشه دلم در انجماد لحظه ها
دلی که در هوای تو همیشه در شماره بود
دلی که با حضور تو به تاب و تب فتاده بود
دلی که از فراق تو چو لاله پاره پاره بود
شکست های های من، سکوت سایه های شب
شب سیاه و بی سحر شبی که بی ستاره بود
نگاه «خادم» تو در فضای سبز آرزو
به بیکرانه افق هماره در نظاره بود
که شاید از کرانه ای، سوار باره سحر
در آید از دیار شب، شبی که بی کناره بود

... و تصویر مسیحا بر نازکای برکه ماهتاب

□ محمد رضا خالصی

در خیمه بی حصار تاریخ
شولای ابدیت بردوش
اسطوره‌ها را به احتضار کشاندی
و از میان آسمان منبسط لبخندها
با دستهایی به وسعت خورشید
زیباترین قرنفل را در سطح باغچه منتشر کردی
در آن زمان که دیگران
اسبها را حراج کردند
و شمشیرها را
بر دیواره موزه‌ها آویختند
در سالهای سترون امید
که افق را خاکستر، کفن پوشاند
تو در غروق گلها برخاستی
و پشت پنجره‌های ما
خورشید را کاشتی
در زمانی که روی دریای کبریت می‌زیستیم
و تنها...
و تنها ترسمان انعکاس اشتعال بود

تو با براق شعر به میدان آمدی
و قندیهای بیداری را افروختی
و اکنون...

چشمان مضطرب خورشید
از پشت دشتهای سبز باور
از معبر نیلوفران وحشی فریاد
در انتظار زلال یک نگاه تست
و اکنون...

برسنگ فرشهای شهر
شوقی در دستهای انتظار
و آفتابی در چشمان کبوتران

پرپر می شود
کوچههای غرقاب شب
پرندهای را که به پیشواز صبح می رود
نظاره می کنند

... و هجوم دستها در شام آخر
بر خوان آسمان

... و تصویر مسیحا بر ناز کای بر که ماهتاب

بهاری که گم شد

□ وحید دانا

چه می‌جویی از این تباری که گم شد
سواری که رفت و غباری که گم شد
چقدر آشنا بود با خاطراتم
در این خاک‌ها یادگاری که گم شد
نپرسیدی از آدمک‌های برفی
نشانی سبز بهاری که گم شد؟
خودم را در آیینه دیدم و دیدم
دو چشمان پُر بی‌قراری که گم شد
و من ماندم و لحظه‌هایی دروغین
و جابای چشم‌انتظاری که گم شد

پیشوای روسفیدان

□ غلام حسین دریانورد

سلسله جبال اندوهی
بر دوش نحیف شعر من است
کاش سیاه می شدم، سیاه
از شرمساری حتی یک نفس زندگی،
که رو سفید جاودانند
ای حضرت امام.

آینهٔ رمز و راز

□ احد ده‌بزرگی

آن شب که پلک نرگس خورشید بسته شد
پشت سپهر و قامت هستی شکسته شد
افتاد در محاق افق ماه شب شکن
سر زرد زحلق سرخ فلق آه شب شکن
شد تیره‌تر ز گیسوی شب روی اختران
آشفته شد زمان زهیاهوی اختران
آن شب شب تحول تاریخ نور بود
گاه عروج روح امام صبور بود
می‌خواست روی دل به سوی کبریا کند
جان عزیز در ره جانان فدا کند
روح نماز بهر نماز اهتمام کرد
با قامتی که بود قیامت، قیام کرد
با قطره‌های اشک جگرگون وضو گرفت
آینه‌وار دست طلب پیش رو گرفت
آری بلند قامت او در نماز عشق
گردیده بود آینهٔ رمز و راز عشق
آن شب امام لاله، دعا، دلشکسته‌خواند
خاکم به سر نماز شبش را نشسته خواند

ای وای من دعای دلش مستجاب شد
خاکم به سر که خانه بختم خراب شد
بانگ عزا عزاست جهان را فرا گرفت
در باغ خُلد حضرت زهرا عزا گرفت
آن شب شکست ساغر سیمین ماهتاب
در چاه غم نشست زاندوه، آفتاب
کو آن زبان که شرح دهم ماجرای دل
من آن نیم که مرثیه خوانم برای دل
ای وای من که گریه امانم نمی دهد
دل رشته سخن به زبانم نمی دهد
دیدنی پس سلامت خورشید انقلاب
آخر نشد دعای من خسته مستجاب
با آنکه رفت گوهر عزت زدست ما
باور مکن که هست در عالم شکست ما
خورشید عشق بیرق خود را به ماه داد
ماه احد ستارموشان را پناه داد
باقی است تا قیام قیامت نظام ما
«ثبت است بر جریده عالم دوام ما»

خورشید روحبخش

دیدی که چرخ، شام سیاهم سحر نکرد
قلبم سیاه بود و دعایم اثر نکرد
دیدی که روی آینه‌ها شد شکن شکن
شد چون صدف تهی ز گهر دامن وطن
دیدی چراغ سرخ شریعت خموش گشت
خورشید روح بخش طریقت خموش گشت
دیدی که تاج عزت ما را اجل ربود
داغی به داغ سینۀ آلامها فزود
آن شب خدای من! کمر طاقتم شکست
دل همچنان پرندۀ زخمی به خون نشست
فطرت زفرط فاجعه آمد به جنب و جوش
آدم فکند شال سیاه عزا به دوش
بارید کهکشان بر آشفته دل شهاب
افتاد نوح روح به گرداب اضطراب
خضر بقا سیاه به تن کرد و زد به سر
یحیای دل خروش بر آورد از جگر
موسای طور نور، به نیل بلا افتاد
عیسای جذبه سر به صلیب عزا نهاد

درنای سرخ، نغمه داوود جان شکست
شیرازه زیور و کتاب سحر گسست
با حیرتی شگفت سلیمان آفتاب
سر را برهنه کرد در ایوان آفتاب
یعقوب عقل پیرهن عافیت درید
رنگ از عذار یوسف عشق آفرین پرید
پیغمبر کمال به عرش خدای عشق
سر کرد نوحه با دل خون در عزای عشق
مهری که پشت ظلمت شب را شکست، رفت
ای وای من که گلبن هستی زدست رفت
با آنکه نخل سبز صبورم چو عود شد
در التهاب آتش اندوه دود شد

آفتابی پژمرد

□ محمدعلی دهقانی

پشت دلتنگی رخوتناکی
که پس از یک هجرت
در تنم جاری بود
دیشب آرام نمازی خواندم
به بلندای هزاران رکعت
تا که قامت بستم
گریه لبریزم
شانعام را لرزاند
و تمامیت روحم خم شد
سجده کردم
سجدهام بوی شقایق می داد
و مرا آتش زد
شعله سرکش داغی سیال
آیهای تازه تلاوت کردم
و گلی پرپر شد
آفتابی پژمرد

یک نفر پنجره را می بوید !

یک نفر بغض مرا می‌خندد!
من به آینه لبخند ملامت بارش
هق‌هق گریه جانکاهم را پاشیدم
آری آری!
دژ تنهایی من ویران شد.
آفتابی پژمرد
و گلی پرپر شد
دامن شعلهور مرثیه خاکستر شد.

غم هجران

□ سیاوش دیهیمی

به یاد دوست چرا گریه تا سحر نکنم
چرا ز سوز دل خویش شکوه سرنکنم
نهیب داغ به صد شعله در میانم سوخت
براین شرار چرا گریه را خبر نکنم
چرا به مویه نگریم حکایت غم هجر
چرا فغان زدل و جان شعلهور نکنم
گذشت یار و به حرمان و حسرتم بگذاشت
در این بلا چه کنم ناله‌ها اگر نکنم
شب فراق چو شمع به سوز سینه‌گذار
که جز به سوی دل خویشتن سفر نکنم
چه بی‌شکیب دلی دارم و چه بار غمی
مباد آنکه براین غصه دیده تر نکنم
به جان دوست که بی روی روح سبز بهار
به بوی باغ و به سوی صبا نظر نکنم
مگر به نقش خیالش دلم شود آرام
که خیل خاطرهایش را ز سر بدر نکنم
شکایت غم هجران به دوست باید برد
که شرح درد به نااهل بی هنر نکنم

سوگنامه

ای شب هجران، سرانجام آمدی
داغ آوردی و بر دلها زدی
داغ آوردی، چه داغی، داغ عشق
داغ سوگ باغبان باغ عشق
داغ گفتم؟ شرمگینم داغ چیست؟
داغ، ظرف معنی این داغ نیست
داغ، داغ باغبان لاله‌هاست
باغ را در ماتم او ناله‌هاست
گل گریبان چاک زد از داغ او
خون چکید از غنچه‌های باغ او
زرد می‌بینم رخ آلاله را
داغ بر دل روی گلها، ژاله را
آوخ، آوخ باغ را این داغ چیست
باغبان را شوق سیر باغ نیست
باغ ما اینگونه پر شبنم نبود
این غم و این داغ و این ماتم نبود
ای دروغا باغبان از باغ رفت
در غمش بر باغ، درد و داغ رفت

باغبان چون رفت، باغ افسرده شد
بی حضورش، تازگی پژمرده شد
باغ می‌خندید با لبهای او
گریه می‌شد در دل شبهای او
با حضورش رنگ و بویی داشت باغ
عاشقی را، آبرویی داشت باغ
دست او از اهتزاز افتاده است
قامت آن سرو ناز افتاده است

ای شب دلگیر، داغ آوردی
داغ بر گل‌های باغ آوردی
آتشی از درد و داغ افروختی
زین شرر دلهای ما را سوختی
ای هجوم دردها، همراه تو
آه از پیدایش ناگاه تو
با تو تیغ و با تو زخم و با تو درد
با تو اشک گرم و با تو آه سرد
آه ای شب، ای شب شوم فراق
دیگرم کو حال شور و اشتیاق
داغ ابر و داغ باران دیدم
داغ صبح نوبهاران دیدم
داغ دارم، داغ دارم، داغ دوست
گریه‌ام از داغ و درد هجران است
گریه گرچه مرهم این داغ نیست
لیک می‌گیرم خدایا، چاره چیست
هجرت نور است، مرگ آن امام
غیبت آب است و باغی تشنه کام

در سوگ آفتاب

ماییم و بی‌حضور تو شبها گریستن
شبها زسوز داغ تو تنها گریستن
چون شمع از گداز جگر سوز درد و داغ
آتش به سر نهادن و شب را گریستن
بر زانوی ملال سرغم گذاشتن
با قامت دوتای تمنا گریستن
دریا شدن، به موج نشستن، به سرزدن
در خیزوتاب شیون و غوغا گریستن
از مویه موی کندن و از پویه در خروش
از دست بی‌وفایی دنیا گریستن
با سینهای که هر چه در او هست حسرت است
اینجا به غم نشستن و آنجا گریستن
چون موج سر به صخره‌ی آشفته‌گی زدن
بی‌تاب پا کشیدن و دریا گریستن
با گردباد سر به بیابان گذاشتن
با ابر نوبهار به صحرا گریستن
در آتش فراق دمام گذاختن
در مویه‌ی ملال سراپا گریستن

پرسیدن تو راز نسیم و گل و بهار
در باغ، بی حضور تو هر جا گریستن
با خاکیان نشستن و از ناله سوختن
با عرشیان خلوت بالا گریستن
خاکم به سر ز داغ تو کاین باورم نبود
برشانه سر نهادن و غم را گریستن
خفتند اختران و خبر می رسد ز صبح
یعنی سحر بدون تو، تنها گریستن؟
یک عمر بی حضور دل ما، گریستی
زین پس فراق و ما و به شبها گریستن

آرزو

مرا به دولت دیدار آن یگانه ببر
مرا به عشق، به عرفان، به جاودانه ببر
به پیچ و تاب سرشکم سپار و خیزش موج
مرا به دیدن دریای بیکرانه ببر
مرا به درک شب شور و شوق یاری کن
به سرزمین غزلهای عارفانه ببر
شدم ملول ازین غربت ملال‌انگیز
پریم زخواهش رفتن، مرا به خانه ببر
مرا به وسعت سجاده‌های سبز دعا
به شور اشک و به شبهای عاشقانه ببر
مرا به راز گل و شوق سبزه مهمان کن
مرا به دیدن باغی پر از جوانه ببر
مرا به حوصله ریشه‌ها مخوان تا خاک
مرا به رویش شور آفرین دانه ببر
به ذهن بال و پریم ذوق پرکشیدن سوخت
مدد رسان و مرا سوی آشیانه ببر
زننگ نام پشیمانم ای صداقت محض
مرا به منزل یاران بی‌نشانه ببر

هجوم وسوسه از پای رفتنم انداخت
مرا نسیم تمنا به روی شانه ببر
من از خسارت بیهودگی پریشانم
مرا به دولت دیدار آن یگانه ببر

زمن تنگدل بود، ای وای من!

□ فاطمه را کمی

بگو دیشب ای چشم پر آب من
که آمد که؟ تا ساحل خواب من!
که بود آن دلارای دلسوخته
زخشمی خدایی برافروخته؟
من آویختم خسته بردامنش
به سودای بویی زپیراهنش
که ای نام تو شور آواز من
و عشق تو آغاز پرواز من
من از «بادۀ عشق» تو خوردم
وز آن رشک بر خویشتن بردم
«ره عشق» تو راه تقدیر من
بگو تا زند شهنه زنجیر من
مرا از خودم تا خدا بردای
ببین از کجا تا کجا بردای؟

من و داد عشق و زبان آوری
و او بود و یک بغض ناباوری!

دل من، دل تنگ رسوای من
زمن تنگدل بود، ای وای من!
چه کردم که آزرده کردم ترا؟
به حرفی، کلامی، ادب کن مرا..

دریغ از کلامی که در چشم او
عیان بود آیاتی از خشم او..

ببخشا به من، نا صمیمیتم
و ناخالصیهای در نیتم
ببخشا که در سایه نام تو
نشستم به تحریف پیغام تو
ببخشا اگر نام مستضعفان
شعاری است خالی مرا برزبان
ببخشا اگر نام و نانی مرا
کشانیده تا ورطه‌های ریا

امام من، ای مقتدای دلم
ببین گریه‌های دلم
منم پیرو خط ابروی تو
ثناخوان چشم سخنگوی تو
ببخشا به ایمان من، جهل من
عشق من، نا اها من

زخود می‌برد، می‌برد تا خدا!
دلم خیره در چشم دلگیر او
و شرمنده حتی ز تصویر او
و چشمم به لبهای او دوخته
کز او سالها عشق آموخته؟

مرا آه ای خوب، بخشیده‌ای
و یا همچنان، سخت رنجیده‌ای؟

چه می‌بینم؟ انگار لبخنده‌ای
شکفته به لبهای بخشنده‌ای...

شکستیم بی او

دیروز با ما کسی بود از ما به ما با وفاتر
آیینۀ فطرت ما، از ما به ما آشناتر
دیروز با ما کسی بود مانند خورشید، صادق
مانند باران، صمیمی، از باغ گل با صفاتر
بودیم و دیدیم او را، گفت و شنیدیم او را
رفتیم تا اوج با او، از عطر گلها رها تر
مرغان پر بسته بودیم، از یادمان رفته پرواز
پروازمان داد مردی، از آسمانها فراتر
امروز او نیست با ما، مانند او کیست با ما؟
رفت و شکستیم بی او، از قلب او بیصداتر...

غنچه داغ
□ حمدا... رجائی بهبهانی

اشک را در کوله بار داغ پیچید و گذشت
زیر تیغ عشق بر دل زخمها دید و گذشت
با همه سوزی که در دل داشت از داغ عطش
بر بساط گل شقایق وار خندید و گذشت
موج شد بر بام دریای پریشان خیمه زد
اخگری شد بر فراز شعله رقصید و گذشت
شعله‌ای در سینه پنهان داشت مثل آفتاب
لحظه‌ای در آسمان عشق تابید و گذشت
دشت از بوی عطش می سوخت وقتی دست عشق
غنچه داغ از شقایق زار دل چید و گذشت
ابر پر باران جان او که عطر عشق داشت
بر کویرستان این کاشانه بارید و گذشت

برگریز غربت

با من اگر غریب بمانی غریب نیست
با شوره دلغیستن باران عجیب نیست
جانی که با شریعت عشق تو آشناست
با قصه غریبی مجنون غریب نیست
چون بوی بی‌قراری زلفت هزاربار
عطر گل و شکوفه خوشبوی سیب نیست
در هر کرانه فرصت چشمی گشوده‌ایم
چون مریم نگاه تو چشمی نجیب نیست
دنیای صبح با همه خوبی و روشنی
بی‌آفتاب عشق تو غیر از فریب نیست
در فصل شور و جذبه ژرفای چشم تو
در هیچ سوی این دل خونین شکیب نیست
دیری است گرچه سفره عشقت گشاده است
جز خون دل زخوان تو ما را نصیب نیست
دلخسته‌ایم و جز صف مژگان خونفشان
ما را در این کشاکش خونین طبیب نیست
من برگریز غربتم ای باد نوبهار
با من اگر غریب بمانی، غریب نیست

در فصل بی‌قراری

بی‌رویت آب و آینه دیگر صفا نداشت
بر ما بهار فرصت شادی روا نداشت
در فصل بی‌قراری ما جز نگاه تو
هرگز کسی تحمل این ماجرا نداشت؟
مشتاق آمدم به مصلاهی چشم تو
در حیرتم که چشم تو غوغا چرا نداشت؟
بگذار گریه سردهم امشب غریب‌وار
زین غم که داغ غربت ما انتها نداشت
افسوس بی‌تو در پی این کاروان درد
باران اشک‌های غریبم بها نداشت
دردا که درد غربت ما بی‌گناه تو
انبوه بود و در دل خونین دوا نداشت
رفتی و در غرابت این فصل سینه‌سوز
آتش‌شان داغ تو در دل زبانه داشت

در کوچه‌های ابری

□ صادق رحمانی

بر چهرهٔ تکیدهٔ تقویم بنگرید
بر گریه‌های روز
بر ناله‌های شب

بهار می‌رسد از راه
بی که بدانیم هنوز توهمی زرد
خاطرات سبز درختان را
آزار می‌دهد
بی که بدانیم
در کوچه‌های ابری هجرت
نسیم نوحه‌گر است
آیا نمی‌بینی؟
زخم هزار آواز را
بر حنجرهٔ درخت

□

بی تبسم چشمت
آفتاب آه بلند است.
باید گریست.

شب - ماه - غربت

می سوخت در چشمان من فانوس دریایی
بر ماسه پیدا بود رد پای تنهایی
آنروز در طوفان اشک و آه پرسیدیم
پایان نمی گیرد چرا این روز یلدائی؟
ای غم نوازش کن دل دریائی ما را
شاید گره از بغض چندین ساله بگشایی
دیگر سراغ دیده ما را نمی گیرد
جز، های های ابرهای ناشکیبایی
باور نمی کردم شبی را اینچنین تاریک
آخر چرا ای ماه من بیرون نمی آیی
شب بود و ماه و غربت و خاکستر خورشید
بر جاده های آرزو جاپای تنهایی

□ علی اکبر رشاد

هجریار

ندونم، یار دونه یا ندونه
که از هجرش، دل دیوونه خونه؟
از آنروزی که یار مو سفر کرد
نگاه دل، بسوی آسمونه

کھکشون

نگار مو، بسوی کھکشون رت
نگار مو، نه، دل دامن کشون رت
از آن راهی که اورت، کھکشون موند
ستاره، بسکه از دامن فشون رت

سوار خسته

بهار اومه، گل و سنبیل نیومه
نگار مو، به سیر گل نیومه
تهی بی، شو چرا آغوش محراب؟
سوار خستهی دلدل نیومه!

پونهی غم

دلی دیرم، شده همخونهی غم
اسیر غصه و دیوونهی غم
هر آنچه کاشتم در دل، نرویی
بجز آلهی غم، پونهی غم

دل مو

گل مو، در بهارون رفت از دست
به روی دست یارون رفت از دست
الا صاحبدلان! یاری نمایید
دل مو، در جمارون رفت از دست

نواى داغدارون

جمارون بى رخت لطفى نديره
بى روى فرخت لطفى نديره
جهان شد پرنوا، از داغدارون
نوا بى پاسخت لطفى نديره

غم هجرون

چه خوش بى درد ته، در مون ته يار
الهي جان موقربون ته يار
به هر كه بنگرم داغ ته ديره
واكه واژم غم هجرون ته يار؟

مردی از معراج

□ عبدالرضای نیا

مردی آرام از کنار ما گذشت
از پریشانخانه دنیا گذشت
مردی از طوفان که در جذر سکوت
با هزاران موج از دریا گذشت
مردی از جنس ملائک، جنس نور
از کبود آباد این صحرا گذشت
روزی از آنسوی تنهایی رسید
یک شب از هفت آسمان اما گذشت
چشمهایش روشن از توحید بود
او که با نجوای اعطینا گذشت
آن شب آرام و صبور و دردمند
چون نسیمی از سرگلهای گذشت
شادیش را بین ما تقسیم کرد
با هزاران، زخم از اینجا گذشت
در لطیف سینه جایش می‌دهیم
آفتابی را که بارانرا گذشت

روشنان شبها

□ طیبہ رئیس

هر که بود و از هر جا، مهربانتر از ما بود
صاف و آبی و روشن چون زلال دریا بود
می‌ربود از عالم اضطراب تنهایی
گر چه در میان ما خود همیشه تنها بود
چهره وردایش، سبز رویش دعایش، سبز
دست مهربانش سبز، مثل سرو و افرا بود
بین چگونه مردن را، عاشقانه مردن
گر چه او نمی‌میرد، او که خود مسیحا بود
آسمان چو چشمانم کود کانه می‌گرید
در رثای چشمی که روشنان شبها بود

ارجعی الی ربک

□ فضل الله زركوب

آه یا رب چرا گرفته دلم
روز و شب را عزا گرفته دلم
دل چه خوانم که باغ سوخته‌ای ست
چشم در راه مرگ دوخته‌ای ست
با من او را سر معامله نیست
یا دگر همنوای قافله نیست
کاش چون دیده زین جهان می‌دوخت
خرمن عمر عاشقان می‌سوخت
سینه آماج تیرهای غم است
گربباریم خون ز دیده کم است
ای امام ای عصا زه تقوا
ای سحر ساز و مونس شبها
بی تو شب را زدست رفته قرار
در دلش نیست ذوق استمرار
پر فروغ از تو بود خانه نور
سوخت بعد از تو آشیانه نور
کودک ناز اشک جان پدر
رفتنت را نمی‌کند باور

می‌رود پابرهنه دنبالت
می‌فشارد به سینه تمثالت
چه ملامت کنی مرا بگذار
تا بگیریم بداغ فرقت یار
با دل بینوا و مسکینم
که دهد غیر گریه تسکینم؟
دل دگر جای آرزوها نیست
باغ سر سبز رنگ و بوها نیست
نقشی از آب و رنگ دست بهار
مانده در چشمهای حسرت بار
غنچه را نیست حال باز شدن
لاله‌ها را مجال باز شدن
همه جا اشک و آه می‌یارد
ماه نور سیاه می‌یارد
مرد و زن را چه ماتم و سوزی است
روز محشر مگر چنین روزی است
ابرها هر طرف به پروازند
تا دگر بر که سایه اندازند
شمع خورشید بی تو کم نور است
روزها بی تو شام دیجور است
دیده می‌جست سیل بنیان کن
موج اشکم زره رسید که من!
ای بنگاه رفته از بر ما
بعد تو خاک بر سر دلها

منظومه در خاک

□ مجید زمانی اصل

گیسوان خویش را
به قیچی باد سپردند
خدایا اینجا همه
با چشمان خویش دیدند
چگونه می‌توان
منظومهای را
در گودی کوچک مدفون کرد؟
اینجا همه
با چشمان خویش دیدند
که توفان
چونان کودک پدر مردهای
به گریه از گوشه گور
وزیدن گرفت
و به پلک زدنی
تمام گورهای قدیسان خاک را
طی کرد...
نمی‌توانم باز بگویم
وقتی که

پابرهنگان
صندلی خالی پدر را
دیدند و یتیمی خویش را،
چنان گریستند
که گرده سنگهای جهان
از هم شکافت.

بهار، بی حضور حضرت عشق

هر بهار
رو بروی جان
با چه رویی بنشینم
و تلخ
بی حضرت عشق
گریه ساز نکنم؟
که بر این احوال
هر چند که می گردم،
عطر کلامش
و عطر نامش
بر دیوارهای کوچه کوچه میهنم
نقش بسته است.
بهار بی او
نفسی هم سو
با اندوه جهان دارد
اما با این حال
می دانم
که گل جانم

به یاد هموارماش
خزان نمی بیند .

با چلچراغ مشتعل داغ

□ غلام عباس ساعی

بر دیده سایبان کردیم دست را
خورشید را به نظاره
ایستادیم
شب پشت بوتما
- آن دور دورها -
خمیازه می کشد
از کوچه باغها
راهیست تا خدا
من بوی خون تازه می شنوم
هان باغبان
این کوچه باغها
یک آسمان ستاره به دامن گرفتارند
از کوچه باغها
راهیست تا شتاب
راهیست، با چلچراغ مشتعل داغ،
تا بهار
ما ناباوران گنگ تحیر
با رود

چشمه
و باران
راز نگفته بسیار داریم سر به مهر
ما ناباوران گنگ تحیر
خورشید را
در لجه شفق
دیدیم و باز هم
گفتیم کافتاب
بر شاخسار روشن فردای بی گمان
فردای بی نشان
چون روزهای گرم دگر لانه می کند
اما دریغ
سرآمد شمارهها
انگار نیست هیچ
خورشید را سرباز آمدن
اما هنوز ما
ناباوران گنگ تحیر
بر دیده دست را
داریم سایبان

او یک فرشته بود

علیرضا سپاهی لائین

او مثل یک فرشته در اینجا غریب بود
از بال هم بخاطر ما بی نصیب بود
هرگز به باد اجازه نمی داد پا شود
با اینکه با تمامی گلها رقیب بود
یک چند مثل پاکی مهتاب، مثل آب
مثل خودش، خلاصه که خیلی عجیب بود
پنداشتم به سادگی ش گول خورده است
حال آنکه یار، خال لبش دلفریب بود
من روی حرفهای خودم فکر کرده ام
او مثل یک فرشته در اینجا غریب بود

سفر زخم

افشین سرفراز

بیا ساقی امشب به چشمم چو ماه
مرا غرق آئینه کن با نگاه
مرا تا سحر تا گل آفتاب
ببر تا فراسوی خواب حباب
ببر تا به تنهائی کوه کن
همان تیشه دار غرور کهن
به دردی که خون در دل جام شد
دل سنگ صخره از او رام شد
از آنجا صدایم کن از پشت خواب
مرا مستتر کن زروح شراب
از آن رو که من موج دریایی‌ام
هماورد آن جام مینایی‌ام
بده آتش و صیقل روح کن
مرا زائر کشتی نوح کن
که روحم کنون سخت توفانی است
هوایش پر از بغض و بارانی است
ببر تا به چاهی که یوسف در اوست
وز آنجا به مردی که در جستجوست

در آتش بیفکن مرا با خلیل
 عطا کن مرا لهجهای از جلیل
 مرا همره موسی طور کن
 ز شبهای فرعونیان دور کن
 به رنجی که عیسای بر دوش داشت
 همان جا که او بذر خورشید کاشت
 مرا تا محمد (ص)، به آینه بر
 بکن با صدایش مرا همسفر
 بیر تا علی (ع)، شاه مردان مرد
 بیر تا به خلوتگه چاه و درد
 بده باز جامی که بی خود شوم
 جنونم فزاید به بیرون روم
 که بتوانم از درد، جان در برم
 شود داغ اکبر برون از سرم
 بده باز جامی که جان پرورد
 مرا با خود از خانه بیرون برد
 بیر تا سحر تا سپیده دمی
 هماندم که گل می کند شبنمی
 بیر تا به محشر به مرگ حضور
 هماندم که لب بست و جان داد سور
 بده باز جامی که داغی رسید
 عقابی سوی کهکشان پر کشید
 که خورشید بر شانه شهر سوخت
 زمان زین سفر جامه سوگ دوخت

باغبان حقیقت

□ حسن سروی کاشانی

تا رفت باغبان حقیقت زباغ ما
در خون نشست لاله ز سودای داغ ما
یعقوب‌نوار همدم دردم روز و شب
آری فراق او زده بر هم فراغ ما
تا شد ز صدر مصطبه آن پیر می‌فروش
جز خون دل نریخت فلک در ایاغ ما
تا خشک شد ز جور خزان آن گل مراد
کی تر شود دگر ز گلستان دماغ ما
تارفت «سروی» از برم آن مایه نشاط
هرجا غمی است آید و گیرد سراغ ما

خدایا نفهمیدم آن پیر را

□ هادی سعیدی

تو در فهم دنیا نگنجیده‌ای
ز دنیا چه جز رنج و غم دیده‌ای؟
ترا جان زهرا (س) چه دیدی زما
بزرگا، اماما، چه دیدی زما
تو خود مرگ را خواستی از خدا
و ما بی‌تو ماندیم، نفرین بهما!
اگر چند از درد آکنده‌ایم
ز روح بلند تو شرمندایم
دریغا دلت را نفهمیده‌ایم
و امروز داغ تو را دیده‌ایم
نگاه جهانی به چشم تو بود
و خورشید از آن چشم پر می‌گشود
خدایا نفهمیدم آن پیر را
و عذری نماندست تقصیر را
خدایا ز کوچیدن آفتاب
برای اسیران چه دارم جواب
همانان که می‌خواستند از خدا
به پا بوسش آیند از کربلا

سبکبال سوی خدا می‌روی
«به مهمانی لاله‌ها می‌روی»
ببین لاله‌های تو باز آمدند
شهیدان تو را پیشواز آمدند
بهشت از نگاهت چراغانی‌ست
خدا خود مہیای مهمانی‌ست
پیمبر (ص) ترا مانده در انتظار
که از مهر بنشاندت در کنار
علی (ع) چشم بر راه تو دوخته‌ست
دگر باره غمگین و دلسوخته‌ست
زان‌دوه تو قلب زهرا (س) شکست
غریبانه مهدی (عج) بمعاتم نشست
برایت زمین و زمان ضجه زد
افق در افق آسمان ضجه زد
چرا ماندم و دیدم این روز را
چنین لحظه‌های توانسوز را
مگر می‌توان بی‌تو ماند ای عزیز
برای تو مرثیه خواند ای عزیز

آینه‌ی خدای نما

□ محمد کاظم یوسف پور

آینه‌ی خدای نما بودی
آمیزهای ز صدق و صفا بودی
مانند روح در تن این هستی
بودی، ولی جدای جدا بودی
هر صبحدم به شوق لقای دوست
آینه‌ی بلند دعا بودی
مانند کوه محکم و پابرجا
نستوه و استوار و رسا بودی
دست بلند وهم ز تو کوتاه
بالاتر از تصور ما بودی
پیشانی‌ت صحیفه‌ی ایمان بود
آیاتی از کتاب خدا بودی
مثل شمیم مشرقی عرفان
مثل نسیم، مثل صبا بودی
در تو ظهور عشق تماشا داشت
روشن‌ترین آینه‌ها بودی

درون قاب دل

□ سید علی اشرف شریعتمداری

آخر ای آفتاب کشور عشق
وقت سبز حلول کردن بود
تازه سراز افق بر آوردی
این چه وقت افول کردن بود؟

* * *

شهر ما باز طالب نور است
طالبی، مخلص امامت نور
بار دیگر بیا و برپا کن
در گذر گاه، دل قیامت نور

* * *

بار دیگر بیا و باما باش
عاشقانت ز هجر گریانند
ای هوای همیشه بارانی
تشنگان در امید بارانند

* * *

هرگز از یاد کی توان بردن
آن دم واپسین ماندن تو
تا ابد دلنواز خواهد بود

لحظ‌های نماز خواندن تو

* * *

عکس رویت درون قاب دلم
تا قیامت امام جا دارد
تا قیام قیامت ای جاری!
بر مقامت سلام جا دارد

جلوه شادابی

□ علی شریف کاشانی

در غمت ای گل من دیده جان می‌گرید
دیده با خون دل و اشک روان می‌گرید
جان جانانی و در سوگ تو چون ابر بهار
دل ماتم زده می‌نالد و جان می‌گرید
عقل، ماتم زده و مات ز غم می‌نالد
عشق، آشفته و بی‌تاب و توان می‌گرید
رفتی ای جلوه شادابی گل‌های بهار
چمن از ماتم آسیب خزان می‌گرید
فصل گل بود و تو بودی و جهان خندان بود
فصل گل رفت و تو رفتی و جهان می‌گرید

قصه غم

□ حمیدرضا شکارسری

چگونه از غم هجر امام بنویسم؟
حدیث فرقت آن زنده نام بنویسم؟
امام بود که طبع مرا شکوفا کرد
چگونه بی گل روی امام بنویسم؟
در این بهار غم افزا به سروهای اسیر
چگونه قصه غم را، تمام بنویسم؟
ز داغداری گلها، ز درد آینه‌ها
و یا ز مرگ سحر، از کدام بنویسم؟
شراره غمت ای گل که بود در دل من
امان نداد جز این یک کلام بنویسم

نجابت قم

احمد شهدادی

کجاست آنکه نشان نجابت قم بود
کجاست آنکه دلش جانماز مردم بود
ضریح چشم عقیقش صفای رویا داشت
درست مثل غروب گرفته قم بود
خروش بود خروشی پر از تغزل بود
سکوت بود سکوتی پر از تلاطم بود
فرشته‌های خدا شرمگین او بودند
و او میان همین پابرهنه‌ها گم بود
به چشم آینه رنگین کمان عاطفه بود
به قلب صاعقه‌ها دشنه تهاجم بود
کجاست سید سبزی که روح باران داشت
بهار سبزی بذر بلوغ مردم بود
اگر چه باغ نگاهش تب شقایق داشت
دلش به خرمی خوشه‌های گندم بود
در التهاب نفس گیر، در کویر سکوت
به گوش خسته دلان جاری ترنم بود
میان سفره درویشی تواضع او
همیشه نان صفا پونه تبسم بود

فدای معرفت فصلها که ملتهبند
ز هرم سوگ بهاری که فصل پنجم بود
عرق نشسته به پیشانی غزل از شرم
دگر می‌رس که این شرم شعر چندی بود

حکمت زلال

مرا تلاوت این سوگ بی‌زوال شکست
من که عشق هم از زخم پارسال شکست
چه سال سرد سیاهی که کنج کلبه زرد
تمام منحنی قامت هلال شکست
نگاه کن که در این باغ، باغبان! بی‌تو
دل یتیمی این میوه‌های کال شکست
فرشته‌های خدا بر تو فخر می‌کردند
صدای پای تو غوغای قیل و قال شکست
هوای منطقه مهر، آفتابی نیست
چرا که پنجره روشن وصال شکست
بیا که در عطش شوق، بغض شعر دلم
به یاد زمزم آن حکمت زلال شکست
ببین که دست غزلها به دامنت نرسید
خوشم که هیمنه شعرهای لال شکست

هدیه مور

شکراه شیروانی (خندان)

یک چراغان داغ دل در سینه پنهان کرده‌ام
«شور صد صحرا جنون گرد نمکدان کرده‌ام»
کرده‌ام آینه بندان کارگاه سینه را
تا که تصویر ترا در دیده مهمان کرده‌ام
آن بهار آواره مرغم کز گلستان امید
همسفر گم کرده، مأوا در بیابان کرده‌ام
آنقدر در ماتمت چون مرغ حق نالیده‌ام
تا زغیرت گیسوی سنبل پریشان کرده‌ام
هر چه ماتم دیده بودم پیش از این، در سوگ تو
جمله را چون آینه، در طاق نسیان کرده‌ام
در فراقیت ای گلاب ناب گلزار صفا
دامن از خون جگر رنگ گلستان کرده‌ام
ای نفس امداد جانها چون نسیم پاک صبح
در فراقیت خون دل را نذر مژگان کرده‌ام
گرچه دستم همچو «خندان» کوتاه از دامن تست
مورم اما رو به درگاه سلیمان کرده‌ام

رویش سبز

□ احمد صفر پور

بر خاک خشک و همیشه سترون
بارش تو معجزه‌ای بود
که رویش سبز بهاران را
به ارمغان آورد
و نخلهای خشک و همیشه عطشان را
به استقامت خواند
در فصل سربی انجماد
طراوت تابش تو
مائدای بود
که آیمهای سرخ برائت را
در جای جای جهان
رویاند
و ساکنان شهر فراغت را
به سرزمین عافیت کوچاند
اینک ای از تبار خوبیها
ای مسیح مهاجر
تنها
نام سبز تو جاری ست

آه فرشته

□ امیر عاملی

ما را دلی است کز تو بریدن، نمی‌توان
چشمی ست کو بغیر تو دیدن، نمی‌توان
ای شوق پرگشودن مرغان غم بیا
بی بال و پر زدام پریدن، نمی‌توان
آه فرشته راز فراق شنیده‌ایم
آه تو را به خاک شنیدن نمی‌توان
رفتی و بعد رفتنت از نای زندگی
شوق نوا و شور دمیدن نمی‌توان

دیار گریه

□ سید محمد عباسیه کهن

دیده ما لالہزار گریه است
هر چه داریم از بهار گریه است
باغبان گلخندہای ہرگز نکاشت
گویا اینجا دیار گریه است
هیچ دل تسکین نمی یابد چو طفل
چشم مردم چشمہ سار گریه است
غنچہای با اشک شبنم گر شکفت
خندہ ما در کنار گریه است
آفتابی رفت و تابی ہم نہاند
چشم ما آیینہدار گریه است
پیر ما از دست رفت از دل نرفت
خانہ دل بی قرار گریه است
خفت در خاک آفتاب ای ابر غم
از تو اینک انتظار گریه است

سرود آئینه

□ حسین عیدی

ای زمزمه‌ات سرود آئینه
ای جاری تر ز رود آئینه
مرگ تو به ذهن ما نمی‌گنجد
ای زنده‌تر از وجود آئینه
چشم تو از آفتاب می‌بارد
بوی تو ز تار و پود آئینه
جاری تر از آفتاب می‌مانی
باور نشود رکود آئینه
بالا تر از اوج قله صبحی
کس دیده مگر فرود آئینه؟
تا نبض زمانه می‌تپد ای مرد
ارزانی تو درود آئینه

غم آهنگ

دل شکسته من مثل نی غم آهنگ است
صدای ساز شکسته چقدر دلتنگ است
غم تو در پی من سایه‌وار می‌آید
«به هر کجا که روم آسمان همین رنگ است»
فراق روی تو را کی توان تحمل کرد؟
به سنگلاخ غمت پای حوصله لنگ است
مرا دلیست که نازکتر از خیال گل است
غم فراق تو اما گرانتر از سنگ است
به چشمهای تو خورشید اقتدا می‌کرد
بیا که بی‌نگهت آفتاب بی‌رنگ است
مجال بال گشودن در این حوالی نیست
چرا که بی تو هوای عروج، دلتنگ است

سرنوشت سبز

تو پیش رو بهشتی سبز داری
تو بارانی سرشتی سبز داری
هلا پژواک دریا، سایهٔ صبح
تو آبی، سرنوشتی سبز داری

سوگند

دلت را با سحر پیوند می‌داد
به لبها باغی از لبخند می‌داد
برای پیروی از عشق، ما را
به جان لاله‌ها سوگند می‌داد

با قافله سالار

□ مصطفی عرب

دشتهای آرزو را

آیا

- تردید،

آیا

سینه مقصود

دیگر آماج تیرهای نگاه ما

نخواهد بود؟

باز، آیا

در پیشگاه تعظیم اراده ما

«مغیلان» خمیده بی درد

کمر راست خواهند کرد؟

قافله سالار را بگویید

بانگ رحیل

در گوشهای جان ماست

قبیله رفتن را

تو راه دار

عطر بوسه بهار

در بازوان ماست

- که گامهای «سرما»

در هزیمتند

دلهای ما

گرمای خانه عزت

- و با تو -

توشه داران عزیمتند

قافلهسالار را بگویند

به پیش!

روح سبز جماران

مثل باران

دشتهای سفر را دمیده

این بهاران دلهای ما

مژدهای آسمانی است

جاودانی است

رفتن او به خواب می‌مانست

□ علی حسین عزیزی

کاش روزی دوباره برمی‌گشت
آنکه ره را به ما نشان می‌داد
همره او بهار می‌آمد
لاله‌ها را دوباره جان می‌داد

* * *

بی‌حضورش در آسمان دلم
ابر غم آمده ست و بارانی ست
روز گارم بدون چشمانش
همچو شب‌های سرد و ظلمانی ست

* * *

پر ز گل‌های یاس و سوسن بود
باغ دل از بهار دستانش
روز و شب دشت سینه‌ها سیراب
می‌شد از چشمه‌سار دستانش

* * *

دشت لب تشنه دل یاران
با حضورش پر آب می‌مانست
رفتنش در دلم نمی‌گنجد
رفتن او به خواب می‌مانست

دیده دریایی...

اسماعیل عسلی

چراغ خانه امید من صدای همیشه
بیا و در دل تنگم بمان برای همیشه
بهانه‌ایست دلم را که رفت و باز نیامد
بهانه‌ای تو برای بهانه‌های همیشه
همیشه جای تو بر چشم بود و یاد تو در دل
کنار یاد تو داغی نشسته جای همیشه
بر آستان که سایم سری که شور تو دارد
کجا روم به شکایت از این بلای همیشه
بیا به دیده دریایی‌ام نشین و سفر کن
تو ناخدای منی تا کرانه‌های همیشه
بیا که بی تو نخواهد سری سلامت خود را
بیا که بی تو ندارد دلم صفای همیشه
برای آنکه نیفتم ز پای شوق تو امشب
انیس خاطر من باش پا به پای همیشه

روح خدائی و خدا نیستی

مهرداد علوی

ای رخت آینه حور و پری
ماه ترا از ماه و به از مشتری
ای قد سروت به ثریا زده
قطره تو طعنه به دریا زده
ای همه خوبان به کنار تو زشت
با چه بیان وصف تو باید نوشت
ماه که صد مشتریش بنده شد
دید چو رخسار تو شرمنده شد
ذره‌ای از نور تو خورشید، گشت
آنچه به چشمان نتوان دید، گشت
جسم تو را جمله زجان ساختند
بی خبران قدر تو نشناختند
ماه زمین اختر نه آسمان
معجزه روشن آخر زمان
ماه کجا و رخ زیبای تو
سرو کجا و قد رعنائی تو
شب به تماشای تو گردید روز
روز به دیدار تو شد داغ فروز

علم ز تو مرتبه تام یافت
 حلم ز رفتار تو این نام یافت
 دیده ترا دید و دل از دست داد
 دیده به خورشید نباید گشاد
 آینه از شوق تو بی تاب شد
 شمع صفت شعله شد و آب شد
 ای همه گلها به کنار تو خار
 باغ جهان پیش تو آئینه دار
 ای ادبیت خاک نشین و غلام
 وی که هنر از تو گرفتست نام
 ای نفست صاف چو زر درست
 گرمی خورشید ز انفاس توست
 فصل بهار از دم تو مشکبوی
 یافته گل از رخ تو آبروی
 جان بفدای تو که جانی همه
 قوت دل قوت روانی همه
 ذره صفت نور تو دیدیم ما
 تا که به خورشید رسیدیم ما
 اهل خرد حلقه بگوش تواند
 اهل سخن نکته نیوش تواند
 صف زده در پیشگهت قدسیان
 تا که کنی روی نهفته عیان
 ای تو خلیل اله و موسای ما
 ای دم گرم تو مسیحای ما
 نقطه نه دایره در سروری
 ماه فروزنده به نیک اختری
 ناگه از این حلقه برون تاختی

چشم مرا چشمه خون ساختی
زلزله در ارض و سما اوفتاد
ولوله در عرش خدا اوفتاد
در غم هجران تو شد روز، شب
در عجب افتاد فلک در عجب
حیف که در خاک شود آفتاب
باز بر این مردم خاکی بتاب
روح خدائی و خدا نیستی
ای تو به از انس و ملک کیستی
می طلبد دیده وصال ترا
مهر فروزان جمال ترا
باز کن آن دیده که امید بود
و آن رخ تابنده که خورشید بود
گوش سحر پر زدعای تو بود
هر چه صدا بود صدای تو بود
رفتگی و صد حیف نراید دگر
مادر گیتی چو تو هرگز پسر
بی تو در این غمکده خورشید نیست
روز و شب اندر نظر مایکیست
ای رخ تو جلوه هر انجمن
لب بگشا بار دگر در سخن
«لب بگشا تا همه شکر خورند
ز آب دهانت رطب تر خورند»
«ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه موریم سلیمان تو باش»

سوگ آفتاب

□ همایون علی دوستی

هوای شهر پر از سوگ سوگواران است
فرشته در سفر از عرش تا جماران است
بیا که شب همه شب غرق اشک و آه شویم
برای گریه زسر تا به پا نگاه شویم
به سوگ و شیون و ماتم به گریه برخیزیم
چراغ اشک به هر کوی و برزن آویزیم
دوباره نرگس و نسرين پریش و بیمارند
صنوبر و سمن و نسترن عزادارند
هزار پنجره دل به سنگ داغ شکست
به روی شیشه دلها غبار سوگ نشست
دل به لجه غم کرده ای فروای چرخ
فکندیم به دوصد رنج از چه روای چرخ؟
ندانمت که تو بد عهد بر چه آئینی؟
تو سرکشی تو سزاوار هرچه نفرینی
ستاره شب تنهائیم کجا رفتی؟
مرا نهادی و خود جانب خدا رفتی
سزد به رفتن تو آستین به خون شویم
به کومودشت از این سوگ تسلیت گویم

از این فسانه ندیدم دلی که در هم نیست
چراغ بودی و خاموش بودن کم نیست
به گاه هجرت تو یاد لاله‌ها کردیم
به مویه در چمن دهر ناله‌ها کردیم
تو ای رفیق صمیمی آب و آینه
نگاه سبز تو سرشار از طمانینه
شود که باز دلت عشق را شروع کند
ز کوهسار جماران رخت طلوع کند
خدا گواست که ما رهرو پیام توایم
به مستی از دل‌وجان سرخوشان جام توایم
قسم به عشق که جز عشق درنگاه تو نیست
وداع جسم تو یا ما وداع راه تو نیست
که هم‌طریق تو دیدیم خضر و موسی را
مسیح و یونس و نوح و شعیب و یحیی را
بسا شبی که دو چشمت قرار و خواب نداشت
خبر ز راز و نیاز تو ماهتاب نداشت
بیا و باز در این باغ باغبانی کن
چو آفتاب بر این جمع مهربانی کن

فصل پنجم

□ غلامحسین عمرانی

آیه‌ای تا ترا کم مرا برد
گریه تا اوج مردم مرا برد
آیه، نه، روح آئینه‌واری
سوی باغ تفاهم مرا برد
از کنار خودم می‌گذشتم
گریه تا فصل پنجم مرا برد
فصل پنجم عزا در عزا بود
آمد و تا تلاطم مرا برد
لطمه موج آئینه‌واری
تا هجای تکلم مرا برد
می‌شنیدم صدای دلم را
کوچه‌های ترنم مرا برد
رو در آیینیه او نمودم
تا طلوع تبسم مرا برد
صورتش با فلق مونمی زد
تا بهشت تنعم مرا برد
از زمان و مکان می‌گذشتم
گریه تا قرن چندم مرا برد؟...

آن شب که بربالای دست،
آئینه بردند

آن شب که بربالای دست، آئینه را بردند
گویی که از کانون تن روح مرا بردند
فوج کبوترهای عاشق در پگاه اشک
آئینه خورشید را از جمع ما بردند
در عرش اعلا ای رها در حق چها دیدی؟
کز جمع تقوای پیشگان تنها ترا بردند
آلاله‌ها در ماتم تو گریه می‌کردند
آخر ترا از جاده آلاله‌ها بردند
دلتنگی‌ام را هیچکس پاسخ نمی‌گوید
روح مرا، روح مرا، روح مرا بردند
روح بلند مشرقی، تندیس معنا را
تا اوج‌ها تا امتداد روشنا بردند
آنجا چراغ لحظه‌ها همواره روشن بود
آنجا ترا بر هودج نور و دعا بردند

اشک شفق

□ محمد جواد غفور زاده

در جام دیده اشک عزا موج می‌زند
در صحن سینه شور و نوا موج می‌زند
یک نینوا مصیبت و یک کربلا بلا
در دشتهای خاطر ما موج می‌زند
بعد از شکست آینه، هرجا نظر کنید
دریای اشک چشم شما موج می‌زند
از غرب تا جنوب وطن هرچه بنگری
طوفان اضطراب و بلا موج می‌زند
تا چشم کار می‌کند اندوه و انتظار
با یاد یار در همهجا موج می‌زند
در گوشه و کنار حسینیهای شهر
صدها هزار دست دعا موج می‌زند
هنگام اوج گیری «روح خدا» به عرش
فریاد خلق نوحه سرا موج می‌زند
حسرت نگر که در عطش بوسه و داع
دریا جدا و دشت جدا موج می‌زند
در صحن غم گرفته «فیضیه» تا سحر
شوق حضور «روح خدا» موج می‌زند

در کوچه باغهای «جماران» هنوز هم
انوار سیدالشهدا موج می‌زند
در ماتم «حسین زمان» هرکجا رویم
حال و هوای کربوبلا موج می‌زند
موج بلند ناله، خروشید وای وای
طوفان گریه آمد و جوشید های های



ازبسکه دیده در غم جانان گریسته
دل مویه کرده از جگر و جان گریسته
در سوگ باغبان شقایق، بهار هم
با غنچه‌های سربه‌گریبان گریسته
دانستم از اشاره نیلوفر کبود
مرغ سحر به شام غریبان گریسته
مهتاب چشمه‌ایست که بر نور چشم ما
یک آسمان ستاره بدامان گریسته
ابر بهار نیز ز دریای اشک ما
یک قطره نوش کرده و عمان گریسته
امروز گرم گریه جانسوز دیگر است
با آنکه چشم ابر فراوان گریسته
هرجا که سینه‌ایست از این درد سوخته
هرجا که دیده‌ایست بر ایران گریسته
از داغ و درد قلب «فلسطین» گداخته
«سوریه» ناله کرده و «افغان» گریسته
«کشمیر» نوحه گر شده «دهلی» سیاهپوش
«لاهور» ضجه کرده و «لبنان» گریسته

«فیضیه» سینه سوخته، نالیده از فراق
با کوچمباغهای «جماران» گریسته
اشک من و تراست کجا منزلت «شفق»
جائی که قلب عالم امکان گریسته
«آفاق سوگوار پراز شورشین شد
ای وای کربلای وطن بی حسین شد»



رفت آنکه بود، میکده مست و خراب از او
سر مستی پیاله و شور شراب از او
عمری رکابداری ایثار و عشق کرد
آخر گرفت عشق و محبت رکاب از او
برخواست چون خلیل به پیکار بت، فتاد
در شرق و غرب واهمه و اضطراب از او
لرزید «کاخ سرخ و سپید» از نهیب وی
یکشب نرفت چشم حریفان بخواب از او
با پابرهنگان زمین بس که داشت مهر
در آسمان شکفت گل آفتاب از او
در پهنداشت پاک هویزه گرفته است
گیسوی نخلهای جوان پیچ و تاب از او
روزی که او «وسیله تحریر» را نوشت
جاوید شد «صحیفه این انقلاب» از او
روحی دوباره یافت از او نهضت حسین
جانی دوباره یافته اسلام ناب از او
یک عمر دل به گلشن زهرا سپرده بود
زانرو گرفت چهره گل رنگ و آب از او
تابود، شکوه ساز نکرد از غبار تن

هرگز نبود چهره جان در حجاب از او
دستی به ذیل آیه «امن یجیب» داشت
پیری که شد «دعای سحر» مستجاب از او
«تا واپسین نفس بهمناجات میل داشت
عمری مداومت به «دعای کمیل» داشت»



بهر تسلی دل یاران داغدار
ای ابرها، ببارید باران داغدار
میریزد از کرانه آفاق بعد از این
اشک شفق به دامن یاران داغدار
گل‌های باغ سینه زغم کرده‌اند چاک
دستانسرا شدند هزاران داغدار
پائیز داغ‌دیده شنیدیم و چشم ما
هرگز ندیده بود بهاران داغدار
دردا که سایه روشن مهتاب کم نکرد
از التهاب تعزیداران داغدار
خیل فرشتگان خدا ریختند اشک
در شیشه گلاب نثاران داغدار
گفتی ز سوی «مسجد اقصی» شب وداع
از «قدس» آمدند سواران داغدار
شبها چراغ لاله بسوزید تا سحر
در خلوت غریب جماران داغدار
ای قامت بلند امامت پپای خیز
بنگر صف نماز گزاران داغدار
ای افتخار میکده، ای پیر میفروش
رحمی به حال باده گساران داغدار

رفتی به بازدید «بهشتی و با هنر»
خفتی کنار لاله عذاران داغدار
ذکر مصیبت تو، همان داغ کربلاست
آنک بهشتزهر را خود باغ کربلاست



رفتی و سر به سینه سینا گذاشتی
رو در بهشت حضرت زهرا گذاشتی
گفتی بهار بهمن خونبار شد که باز
رفتی و سر بدامن گلها گذاشتی
از یک چمن شقایق پرپر که بگذریم
یک دشت لاله را به تماشا گذاشتی
با اشک و آه و ناله، ز خاطر نمی‌رود
داغ غمی که بر جگر ما گذاشتی
سیل سرشک می‌رود از چشم ما، مگر
با ما دو چشم وصل به دریا گذاشتی
رفتی و در «صحیفه نور» ت هزار باب
میراث عشق و عاطفه برجا گذاشتی
تا شهپر ملائکه شد فرش راه تو
بر عرش افتخار و شرف پا گذاشتی
صف بسته‌اند امت مظلومت ای امام
از آن شبی که روبه «مصلی» گذاشتی
با ما نماز عشق نخوانده به کربلا
محراب را به «خامنه‌ای» واگذاشتی
ما از تو انتظار «ملاقات» داشتیم
واحسرتا که وعده به فردا گذاشتی
دیدي که اهل کوفه نبودیم و نیستیم

ما را چرا تو رفتی و تنها گذاشتی
داریم مهر روشن و خوب ترا هنوز
باور نمی‌کنیم غروب ترا هنوز



امروز داغ مرگ تو بیداد می‌کند
دل را دونیم نیمه خرداد می‌کند
باز آ که دست هجرت و داغ مفارقت
تاراج صبر مردم آزاد می‌کند
با آنکه سنگ، درس صبوری از او گرفت
دل آرزوی صبر خداداد می‌کند
شرح صبوری دل ما چیست در غمت؟
صبوری که صید در کف صیاد می‌کند
حوریهای اشک من از بس گریز پاست
صبر مرا ز سینه پریزاد می‌کند
مرغ سحر حدیث شب انتظار را
نجوا بگوش صبح غم آباد می‌کند
قمری شکسته بال و قناری فسرده حال
بلبل فغان و چلچله فریاد می‌کند
در سوک ارغوانی‌ات ای نوبهار عمر
از داغ لاله باغ کجا یاد می‌کند
از سوز شعر مرثیه‌ات تا خدا خداست
اردیبهشت گریه به خرداد می‌کند
در کار دلنوازی ما داغدیدگان
دست کدام عاطفه امداد می‌کند
بی‌گفتگو تداوم راه قیام تست

آن مژده‌ای که روح ترا شاد می‌کند
چشم عنایت از همه سو دوختی بما
راه «چگونه زیستن» آموختی بما



تنها نه با تو قدر قلم اوج می‌گرفت
عشق و امید و عاطفه هم اوج می‌گرفت
با یاد آشنای تو ای خوب‌تر ز جان
شوق کبوتران حرم اوج می‌گرفت
گفتی که بیدها همه مجنون شدند، یا
سرو بلند قامت غم اوج می‌گرفت
هر جا که دستهای تو در اهتزاز بود
صدق و صفا و مهر و کرم اوج می‌گرفت
باران همت تو بفریاد می‌رسید
هر جا که شعله‌های ستم اوج می‌گرفت
با تندر خروش تو ای «وارث حسین»
نهضت، بخون لاله قسم، اوج می‌گرفت
شوق وصال شب همه شب با تو بود و باز
ذوق عروج دم همه دم اوج می‌گرفت
ما بی‌خبر نشسته و در آن ضمیر پاک
عزم سفر قدم به قدم اوج می‌گرفت
وقتی شکست بغض گلوگیر ما بباغ
فریاد سوگواری و غم اوج می‌گرفت
ای دل بنال، ناله تو می‌رسد به عرش
گر، پیش از این نوای تو کم اوج می‌گرفت
ای روح سبز آینه، هنگام کوچ تو

گفتی وجود سوی عدم اوج می گرفت
ما دل به داغ هجر تو بستیم و سوختیم
شبها طلسم گریه شکستیم و سوختیم



جام می طهور تو دادی به لاله‌ها
جان و دل صبور تو دادی به لاله‌ها
تا بود لاله این همه شوق سفر نداشت
یک سینه شوق و شور تو دادی به لاله‌ها
وقتی تو آمدی، دل گلها گرفته بود
سر مستی و سرور تو دادی به لاله‌ها
ای شمع سینه سوخته بزم عاشقان
پروانه عبور تو دادی به لاله‌ها
از کوثر کمال شراب الست را
در جامی از بلور تو دادی به لاله‌ها
تا در سحر صلاهی سحوری نواختی
جا در کنار حور تو دادی به لاله‌ها
ای بت شکن ترین خلف از دوده خلیل
اشراق نخل طور تو دادی به لاله‌ها
چشم انتظار مقدم «مهدی» نشسته‌اند
تا مژده ظهور تو دادی به لاله‌ها
ای باغبان معرفت ای آبروی باغ
این عزت و غرور تو دادی به لاله‌ها
چشم «بهشت زهرا» روشن ز نور تست
صد چلچراغ، نور تو دادی به لاله‌ها
تا عرش شاهدان کفن پوش کربلا
بال و پر حضور تو دادی به لاله‌ها

«دل شاهد گریستن هرچه لاله بود
هر لاله‌ای ز خون جگر یک پیاله بود»



واحسرتا که بعد تو ماندیم و زنده‌ایم
باهم سرود هجر تو خواندیم و زنده‌ایم
بعد از تو ای امید دل ای آرزوی جان
باور نمی‌کنیم که ماندیم و زنده‌ایم
سنگین دلی ببین که سر راه باغبان
یک باغ نخل تشنه نشانیدیم و زنده‌ایم
بر ما رواست سیلی امواج غم، که ما
سیل سرشک از مژه راندیم و زنده‌ایم
دردا که بعد غیبت خورشید انقلاب
یک آسمان ستاره فشانیدیم و زنده‌ایم
ای سرو سرفراز تو دیدی که از کویر
خود را به سایه تو کشانیدیم و زنده‌ایم
می‌سوخت جان ما ز عطش، کز زلال تو
آبی به کام تشنه رسانیدیم و زنده‌ایم
ما را به چهره گرد یتیمی نشست و حیف
دامن از این غبار تکاندیم و زنده‌ایم
بر ما ببخش اگر دل مجروح خویش را
از زیر کوه درد رهانیدیم و زنده‌ایم
از ما مرنج اگر که شرنگ فراق را
در رگ رگ حیات دواندیم و زنده‌ایم
ترسم که روز وصل خدا نگذرد زما
«شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم»

«مارا به سختجانی خود این گمان نبود»
اینقدر چشم یاری از این نیمه‌جان نبود



ای دست مهر و عاطفه در آستین عشق
ای مهربان پیامبر راستین عشق
ای جبهه تو «تذکره‌الاولیا»ی دل
ای چهره تو «تذکره‌العارفین» عشق
چشم تو بود پنجره روشن بهشت
نای تو بود حنجره آتشین عشق
وقتی دعا بجان تو می کرد جبرئیل
آمین شنیده بود ز روح‌الامین عشق
جانی دوباره یافت ز انفاس قدسیات
شعر و سرود «حافظ خلوت‌نشین» عشق
مرهون تست عشق و وفا سالهای سال
هستند اگرچه عالم و آدم رهین عشق
مفهوم عاشقی اگر اینست ای امام
می‌خواهم از خدا که بمانم به دین عشق
هشتادوشش بهار تو در عاشقی گذشت
پائیز شد بدون تو در سرزمین عشق
روزی خبر شدیم که دیگر «یکی» نبود
پهلوی «صفرهای هزار آفرین» عشق
شد عاقبت‌بخیر اگر عشق «پیش‌ازاین»
باید خدا بخیر کند «بعد‌ازاین» عشق
دل در بهشت خاطرها غرق بود و من
پرسیدم از ملائکه و حور عین عشق

«پیراهنی که با تب او آشناست کو
آن «کوزهای» که با لب او آشناست کو»

شور عاطفه

□ نادر فخر آور

من آن ستاره کم نورم، که از مدار رخت دورم
تو کهکشان پراز نوری، که بی حضور تو شب، کورم
تو آفتابی و من فانوس، منم چو قطره تو اقیانوس
که سالها شده ام محبوس، درون پیکر رنجورم
من آن شرابی مدهوشم، که هیچ نیست به سر هوشم
ز شور عاطفه پر جوشم، ز جام عشق تو مغمورم
تو موج جاری دریایی، تو مهر روشن دلهایی
همیشه زنده و برپایی و من چو مرده در گورم
تو آفتاب دل تاری، تو عشق «نادر» غمخواری
من آن ستاره کم نورم، که از مدار رخت دورم

سرود بیداری

در چشم تو صد رود سحر جاری بود
تیر نگهت به قلب شب کاری بود
در خلوت شب، خروش رود دل تو
جاویدترین، سرود بیداری بود

سنگ صبر شکست

□ علیرضا فولادی

به موج فاجعه آن صخره ستبر شکست
از این شکست دل بیقرار ابر شکست
کسی که (کوس انا الحق) زد و جهان نشید
به اختیار سفر کرد و پشت جبر شکست
مرا به صبر بخوانید، مرگ نوشم باد
که پتک این غم جانکاه سنگ صبر شکست
همو که نام حسینش شرر بدل می‌زد
دل حسین، چو او شد درون قبر، شکست
چگونه نشکنم ای دل؟ مگر نمی‌دانی
به موج فاجعه آن صخره ستبر شکست

روح گلها

□ گویا فیروز کوهی

من به اندازه آسمان گریه دارم
بارش ابرم و در عیان گریه دارم
در گلویم زغم بغض نازک شکسته است
دلپریشانم و بی امان گریه دارم
قد کشیده است در باد فواره اشک
آبشارم کران تا کران گریه دارم
کیست دیگر کشد دست الفت به رویم
بی حضور تو ای مهربان گریه دارم
روح گلهای این باغ آینه پژمرده
در وداع تو ای باغبان، گریه دارم
رفتی و ای پدر چون یتیمی پریشان
در عزایت به آه و فغان گریه دارم

ستاره‌ی بی غروب

□ علیرضا قزوه

ای آفتاب شیفته یک نظارمات
یعقوب من، غروب ندارد ستارمات
زخم زبان شنیدم از نابرا دران؟
یوسف فدای آن جگر پاره پاره‌مات
اینک ببین که غرق گل بوسه می‌شود
دیوارهای ساده‌ی دارالامارمات
فردای دور اگر که سر از گور برکنم
سر می‌دهم هزار غزل در هزارمات
باید دگر بخواب ببیند ترا زمین
آیا شود بخواب ببیند دوبارمات؟

خوشه پروین

سپهرم خوشه پروین ندارد
بهارم ماه فروردین ندارد
چه آتشی به پا دست اجل کرد
مگر این بی مروت، دین ندارد

فراقنامه

□ مصطفی قلی زاده

در فرقت تو چارهای از اشک و آه نیست
جز اشک و آه برغم هجران گواه نیست
رفتی و در فراق تو دل بی پناه ماند
اینک به غیر یاد تو دل را پناه نیست
هرچند می کنند شبیهت به مهر و ماه
اما شعاع نور تو در مهر و ماه نیست
در این فراقنامه نوشتم به خون دل
غیر از ولای دوست دلم را گناه نیست
دور از تو اشک و آه امانم نمی دهد
در فرقت تو چارهای از اشک و آه نیست

بیا و بارد گر سر یزن به خانه صبح
نشسته ایم به یاد در آستانه صبح
تو ای فروغ سحر، ای طلعه خورشید
بیا به گوش دل شب بخوان ترانه صبح
زبس فسرده دل من در آرزوی سحر
پناه می برم امشب به آشیانه صبح
دلم گرفت ز بیداد این شب دیجور
بیا ز شب بگریزیم با بهانه صبح
کنار پنجره انتظار می مانم
برای دیدن خورشید بر کرانه صبح
به شوق دیدنت ای آفتاب بیدارم
که سر نهادم اینک بر آستانه صبح

جان شیرین ما وداع، وداع

□ سیده کاشانی

جان شیرین ما وداع وداع
یار دیرین ما وداع وداع
در فراق گسست سلسه‌ها
گل نسیرین ما وداع وداع

لحظه‌ها لحظه‌ها چه سنگینند
روزها روزها چه غمگینند
ماه خاموش، اختران مبهوت
ز آنچه بر خاک تیره می‌بینند

کود کم شعر لای لای‌ها
بعد از این گوید از جدایی‌ها
رمز معراج سرخ لاله‌وشان
راز پرواز ما سوایی‌ها

کود کم از هجوم حادثه‌ها
قصای دارم از برای تو، من
بشنو از فصل‌های بارانی

بشنو از فصل سبز کوچیدن

سالها در خزان سفر کردیم
سالها بی‌امان سفر کردیم
سالها قطره قطره جمع شدیم
تا شب تیره را سحر کردیم

سالها مردی از قبیله عشق
روی بر مرز آشنائی داشت
پشت بر موج ظلمتی سیال
بذر توحید در زمین می‌کاشت

عطش عطر یاس با او بود
در عبور از تنهاجم پاییز
خاک در سوز تشنگی می‌سوخت
خواب می‌دید ابر را کاریز

لحظه‌ها شعله‌زار فاجعه بود
پر می‌افشانند گل به دامن باد
داغها بستر شقایقها
روزها برگ برگ دفتر یاد

نی‌لبکها ز کوچ می‌گفتند
کوچ سرخ قبیله خورشید
چشم مبهوت آسمان می‌دید
برگریز ستاره‌های امید

غزل لاله‌های صحرا را
همسرایان عشق می‌خواندند
بر گرفته لگام مرکب شوق
سوی اقلیم نور می‌راندند

بود با ما شگفت نقش غمی
غم جام شکسته دل‌ها
تا که اعجاز بی‌قراری موج
برد ما را بسوی ساحل‌ها

مادر مهربان دریا بود
قرنها قصه‌گوی بیداری
لب ساحل نگر کف آلود است
باور این قصه گر نمی‌داری

باغ بیدار شد ز خواب گران
سینه سرخان شدند در پرواز
سرو، دیبای سرخ بر تن کرد
شد به محراب آسمان، به نماز

نغمه خواندند چاوشان پگاه
با حضور بهشتی آن پیر
خشم آلاله‌ها بکام کشید
آن شب وهم، آن شب دلگیر

شب کجا و آن طلوع نور کجا
کی بباور می‌آمد آن انجام

پیر میخانه خوانده بود شبی
از خط جسام قصه فرجام

پیر میخانه نیک می دانست
از پس ابر مهر می تابد
با سرانگشت نقره گون مهتاب
نور سیمین فجر می بافد

تا که جوشید چشمه ها از خاک
کند طوفان خشم ریشه خار
عطر یاس و سمن پرا کنندند
باغهای گل همیشه بهار

بود سروی بقامت فریاد
آنکه نور و سپیده می زد، جار
آن صدا در صدای ما گم شد
آن صدائی که مژده داد بهار

نغمه پرداز عشق بود و جنون
آنکه بر شانه نسیم گذشت
همصدای من آه بی من رفت
بی که ره را بسر بریم گذشت

دوش بر دوش امت آمد و رفت
آنکه چون آفتاب نور افشانند
آنکه بر شاخه سترون صبح
بی خزان، جاودان، شکفته بمانند

هرچه می‌جویمش نمی‌یابم
آن عزیزی که نور دلها بود
ارغوانی سوار صبح کجاست
دیدمش، تا سپیده با ما بود

شد مکرر دوباره عاشورا
ریخت بر خاک تفته عطر حسین (ع)
آنکه آورد آن شمیم و نبود
جز توای درج بی بدیل خمین

ای خوش آن دم که رایت افرازد
آن عدالت سریر صبح قیام
نیزه از آفتاب برگیرد
کند این راه ناتمام، تمام

لحظه‌ها لحظه‌ها چه سنگینند
روزها روزها چه غمگینند
ماه خاموش، اختران مبهوت
ز آنچه بر خاک تیره می‌بینند

کوه مصیبت

وامصیبت، وامصیبت، وای ما
ناله می‌ریزد کنون از نای ما
واماما، شعله در خرمن زدی
آتشی سوزنده را دامن زدی
گفته بودی یار مایی، ای امام
خود نکردی رسم یاری را تمام
دیدمت آن سوی مه پنهان شدی
در حریم کبریا مهمان شدی
آخر ای جان داغ دل را مرهمی
کس نبیند، این چنین سنگین غمی
سالها از دل چراغی ساختیم
وز پیاپی صحرای صحرای تاختیم
عشق را ما با تو معنا کردیم
تا جهان از آن پر آوا کردیم
آه، ای سالار خیل عاشقان
ای سیه پوشیده در سوگت جهان

دوش بر عرش مسیحا رفتای
جان شیرین، از چه بی ما رفتای؟
بعد از این غم با چه کس نجوا کنیم؟
با که ای جان عقده دل وا کنیم؟
بعد از این محنت چه کس ای آفتاب
می دهد جمع یتیمان را جواب؟
سید ما، درد مندا، ای صبور
باز هم تفسیر کن آیات نور
ماه ما، افتادای اندر محاق
بعد از این ما و غم و ذکر فراق...

انتهای جاده

□ محمد کاظم کاظمی

امشب خبر کنید تمام قبیله را
بر شانه می‌برند امام قبیله را
ای کاش می‌گرفت بجای تو دست مرگ
جان تمام قوم تمام قبیله را
بر گردای بهار شکفتن که عمرهاست
سنجید ما بم با تو مقام قبیله را
بعد از تو، بعد رفتن تو، گرچه نابجاست
باور نمی‌کنیم دوام قبیله را
تا انتهای جاده نماندی که بسپری
فردا به دست دوست زمام قبیله را

در سوگ آینه

دیشب ز ساز تلخی آهنگ جوش زد
در پیشواز آینه‌ها سنگ جوش زد
بر چهره بهار زبیداد سرنوشت
تا جوش زد شکستگی رنگ جوش زد
از نیل تا به سند جنون پرورید غم
از بلخ تا به روم دل تنگ جوش زد
با کاروان ز درد غریبی چه سر کنیم؟
رهبر گذشت، جاده و فرسنگ جوش زد
ای قوم بار منت گردون که می‌کشد
زین شیشه عمرهاست که نیرنگ جوش زد
«سنگی رسیدبانگ درارا شکست و ریخت
روشن‌ترین آینه‌ها را شکست و ریخت»

*

دلدار رفت و دیده به‌محیرت دچار ماند
با ما نشان برگ گلی زان‌بهار ماند
بادی وزید و قافله‌ای در غبار ماند
رنگی شکست و آینه‌ای سوگوار ماند
دیشب طلایدار اجل باز فتنه کرد

ننگی دگر به دامن این کهنه کار ماند
 دل جهد کرد ناله، گرمی بطلب رساند
 با ما زیرفشانی سنگ این شرار ماند
 گرد رهی به دامن پرچین ما نشست
 ما را از آن سوار همین یادگار ماند
 «ما وارثان آینه‌های شکسته‌ایم
 و اماندگان قافله‌ای بار بسته‌ایم»

*

رفتی و از بهار چمن ریخت رنگها
 رفتی و باز بر سر گُل حورد سنگها
 آتش رکاب ناز گذشتی و فخرها
 حسرت نصیب حادثه ماندیم و ننگها
 بیوفان سفر شتاب زدی، باره را و باز
 ما ماندیم. دلدله سنج در ننگها
 ای دوست، ای عزیز! رهایی مبارکت
 خوش می‌روی بگیر دمی دست لنگها
 رفتی سبک عنان و ندیدی که بعد تو
 دیشب چه قصه داشت سر ما و سنگها
 «رفتی و بیمدار اجلها نشستیم
 در انتظار مزد عملها نشستیم»

*

ای خفته در نگاه تو صد کشور آینه
 شد مدتی نگاه نکردی در آینه
 رفتی و روزگار سیه شد بر آینه
 رفتی و کرد خاک جهان بر سر آینه
 رفتی و شد ز شعله برانگیزی جنون
 در خشکسال چشم تو خاکستر آینه

چون رنگ تا پریدی ازین خاک خورده باغ
خون می‌خورد به حسرت بال و پر آینه
دردا فتاده کار دل ما به دست چرخ
یعنی که داده‌اند به آهنگر آینه
در سنگخیز حادثه تنها نشان‌دیش
ای سرنوشت رحم نکردی بر آینه
امشب در آستان ندامت عجیب نیست
ای مرگ اگر ز شرم بمیری هر آینه
«ای سنگدل دگر به دلم نیشتر مزن
بسیار زخمها زده‌ای بیشتر مزن»

شبی...

□ غلامرضا کافی

شبی در خلوت رویائی عشق
خیال دوست در آئینه رقصید
میان گریه‌های شوق دیدار
نگاهی در نگاه دوست خندید

شبی در خلوت رویائی عشق
نگاه عاشقی شوریده تر شد
سواری از تبار روشنائی
به تک تا قله خورشید بر شد

شبی از سایه سار سرد این باغ
پرستوئی به بال نور کوچید
دلم در امتداد آسمان دید
که او تا کهکشانی دور کوچید

شبی از آبی پهن‌اور عشق
شهابی شعلهور بر خاک افتاد
بنای بی‌ستون عرش لرزید

خلل در پایه افلاک افتاد

شبی در محفل روحانی وصل
«گرفتی ساغری از دست مستی»
نوائی دلنشین در عرش پیچید:
که «شوق کعبه دارد بت پرستی»

شبی در شعله‌های سرکش اشک
تنم از التهابی جاودان سوخت
خبر تا از عروج عشق دادند
دلم آتش گرفت و عمق جان سوخت

شبی با پنجه‌های روشن اشک
گره از عقده دل باز کردیم
به تسکین دل غمدیده خویش
نهانی گریه را آغاز کردیم

شبی با یاد آن دریای موج
شناور شد دلم بی تاب در موج
دگر چشم مرا آسایشی نیست
کجا ره می گشاید خواب در موج

شبی آن قبله مهتاب، با اشک
نماز وصل جانان را وضو کرد
نمی دانم چه سان گویم که خورشید
در آن شب مرگ خود را آرزو کرد

شبی در روشنای نور مهتاب
شقایقهای تشنه جان سپردند
ملالک بر فراز محملی سبز
دلهم را تا به عرش عشق بردند

به وهم از شعله فریاد آتش
شرار از آسمان بر خاک می ریخت
ببرون از هاله سرخ شقایق
بلور ژالها غمناک می ریخت

قندیل دعا

□ عبدالجبار کاکایی

این دل امشب آتشی انگیخته‌ست
شوق را با سرکشی آمیخته‌ست
چشم بیدار من امشب تا سحر
سوگوار اشکهای ریخته‌ست
آسمان بوی اجابت می‌دهد
بس که قندیل دعا آویخته‌ست
«باز هم دست نوازش دیر کرد
گریه ما را سخت غافلگیر کرد»

*

ای به خواب نرم ساحل ساخته
بادبان باز گشت افراخته
در شتاب آهنگ موج و باد و بحر
لنگر تزدید را انداخته
در حصار رشته شمشیرها
زهره مردانگی را باخته
«سربر آور زخم تیغ ما ببین
رشته آه و دریغ ما ببین»

*

این ولایت شهرهٔ افسانه‌هاست
خاک گمنام قلندر خانه‌هاست
پارهٔ پیراهن خونین او
بیرق آباد تمام شانه‌هاست
در هجوم منجنیق دردها
بهترین آبادی ویرانه‌هاست
«حیف! دستان شما آسوده شد
با غلاف تیغها آلوده شد»

*

زنده می‌داریم آن آشوب را
موجهای سخت ساحل کوب را
بیرق اندیشهٔ خود می‌کنیم
ما وصیتنامهٔ آن خوب را
تارها سازیم از چنگال کفر
آرزو آباد آن محبوب را
«کربلا بغض گلوی ما شده
خونعا آب وضوی ما شده»

بهار خفته

خیز ای نهفته در سکوت خاک
چندی از شکست ساقبات گذشت
عشق اگرچه با دلم انیس بود
با تو رفت از این دیار و برنگشت

خیز کز سکوت دیرپای تو
خیمه بستم به سینه آه را
کرده‌ام به رشته‌های انتظار
خوشه‌های چیده نگاه را

باز پولک خزان دمیده است
بر جداره زمخت شاخه‌ها
دست می‌کشد دوباره باد سرد
روی بازوان لخت شاخه‌ها

ابر مثل سالهای پیش از این
باز هم ز گرد ره رسیده است
روی گونه‌های داغ آسمان
دستمال اطلسی کشیده است

خیز ای بهار خفته غزل
بی تو یاس می شود امیدها
دست می کشد دوباره باد سرد
روی کا کل بلند بیدها

بی تو در حصار سست هر غزل
بخت واژمهای ناب خفته است
زهر خندی از چکامه فریب
پشت هر تغزلی نهفته است

خیز تا به اقتدای چشم تو
سوی قبله نگاه رو کنیم
باغ را، بهار را، نسیم را
روی گونه تو جستجو کنیم

این ابتدای تو بود

□ نادر کجوری

... و از نگاه تو آن گاه
شعله، شرمی جانسوز
بر گونه‌های ملانک افروخت
و کبر شرافت آتش
به غبار مطهر خاک
فرونشست
پس به سجده‌ای طویل و نافته
تو را که معنی خلقت
و آبروی طبیعت بودی
نماز بردند
و این ابتدای تو بود
تو
با ثقل طبیعت در کاسه سر
و ثقل بزرگ زمان
بر ضربان قلب
و ثقل اکبر عشق
برجانت
این است راز بر سر کوفتن

و انتحاری بناچار
در سوگت
که خنده ابلیس را
تاب نمی آوردیم.

چله نشین

به رویت مهتاب میروم
یا... نه
هلال ماه نوین
که خود سرآغاز شبی یلدائی است

دل آواره من
عقیق و طلا و آینه را بگذار
یلدائی اینچنین را بی امید رهائی
چون تیر عشق من
تنها باید به چله نشست.

باغی از آبی زنبق و آواز پریاس
بر مزارش می کارم
و از نغمه های عارفانه
دو گوشوار بلور
به نرمة لاله های مزارش می آویزم
تنش را که آمیزهای از عطر همه گل های عالم است
به دست باد می سپارم

و در قابی بی تاب
 از ایاف ابریشم سبز
 در زیر سایه آرام ارغوان و موسیقی نسیم
 گلاب تنش را تبخیر می کنم
 آنک جوانه آینه‌ای در برابرش می کارم
 و او را که آرام خفته است
 سپید و آراسته و زیبا
 به جریان نور
 تقدیم می کنم
 تا در کشاکش تصویر در آینده
 حورشید دیگری از او متولد شود
 پس آنگاه باردیگر
 جامه عشق خویش را
 که فخر حیات من است
 به او می پوشانم
 اینک همه چیز او
 از آن من است

پندار ما خطا کار است
 پس من
 خشکی سیال آب را باور خواهم کرد
 و سختی عضلات حسی عاشق را
 در یک جدائی تلخ
 اما نه
 مرگ او را هرگز

غروب آفتاب

□ حمید کرمی

نشسته در غمش دنیا، جهانسوز است این ماتم
به آتشم در دل، نهانسوز است این ماتم
غروب آفتابش را چسان باور کنم ای دل؟
مگو از هجرش آخر، شرح جانسوز است این ماتم؟!
ز ابر دیده باران دمامد شعله می بارد
وجود عاشقان را بی امان سوز است این ماتم
فلک از موج بی تاب‌ی نمایی واژگون دارد
عجب اندوه سختی، آسمانسوز است این ماتم

در عزای دوست

□ شیرین علی گلمرادی

رفتی و ردای سوگ در بر کردیم
در ماتم عشق، خاک بر سر کردیم
در هجرت آن مهاجر خطه نور
دامان دل از خون جگر تر کردیم
در شام وقوع مرگ اختر، تا صبح
از بر که اشک خویش بستر کردیم
با ابر سیاه آه پائیز یمان
رخسار سپیده را مکدر کردیم
پرواز نگاه را به دنبال کسی
در آبی آسمان شناور کردیم

«رسول بیداری»

رود بود و به آبها پیوست
او به سرچشمه بقا پیوست
رفت آن سوی لاجوردی دور
رفت با عشق با خدا پیوست
ارجعی چون شنید از لب دوست
به سراپرده صلا پیوست
بی تکلف رهید از هستی
با تبسم به ماسوا پیوست
مایه گرمجوشی خورشید
به نهانگاه ماورا پیوست
با دو سال زلال و مهتابی
به بزرگی به کبریا پیوست
عاقبت آن رسول بیداری
به صف جمیع انبیا پیوست
دل من گفت و باز می گوید
به شهیدان کربلا پیوست

گل باغ محبت

□ علی اعظم گودرزی

درون را پاک باید کرد چون گل
سفر زین خاک باید کرد چون گل
ز داغت ای گل باغ محبت
گریبان پاک باید کرد چون گل

*

دلم در سینه پرپر می‌زند وای!
به دیوار قفس سر می‌زند وای!
در دل را به روی کس نبستم
چه کس پشت دلم پر می‌زند وای!

*

من هم‌نفسی به جز تو دارم؟ حاشا
فریادرسی به جز تو دارم؟ حاشا
اوراق دل مرا یک‌ایک بنگر
محبوب، کسی به جز تو دارم؟ حاشا

*

بی‌ساغر عشق زندگانی تلخ است
در جام، شراب ارغوانی تلخ است
با یاد تو دور زندگانی شیرین
بی‌روی تو عمر جاودانی تلخ است

ای رهگذر که آرام...

□ بدالله گودرزی

ای رهگذر که آرام از شهر ما گذشتی
آنسوی‌ها چه دیدی کاینسان رها گذشتی
درد آشنا تو بودی ما را در این زمانه
با بال عشق اما ای آشنا گذشتی
ایوان خانه‌ها مان از بوی عشق پر شد
ای عابر معطر از کوچه تا گذشتی
در موسم عبورت ای باغبان گلها
انبوه لاله‌ها را کردی دعا، گذشتی
وقتی که پیر ما رفت ای دل، دل غریبم
ماندی در این کویر بی‌عشق یا گذشتی

دوبیتی

فلک عیش مدامم را گرفتی
انیس صبح و شامم را گرفتی
بسوزت دامنم را دست تقدیر
امامم را، امامم را گرفتی

عزیزم، آشنایت سینه می‌زد
بیاد دردهایت سینه می‌زد
میان مردم غم‌دیده دیدم
دل من هم برایت سینه می‌زد

دو رباعی

ای رفته به اوج، میهمان را بپذیر
این سوز و گداز جاودان را بپذیر
شایسته مرقدت ندارم چیزی
جز دسته گلی ز اشک، آن را بپذیر

دلسوختگان به سوگ او بنشستند
مبهوت، غرور بغض را بشکستند
با بال و پر شکسته انبوه ملک
بالای ضریح طاق نصرت بستند

نامیرا

□ تقی متقی

کیستی آی بگو
ای گل سرخ حیات
که در آئینه دل می‌خندی
و خزان در تو ندارد راهی
و چنان عشق
شکوفایی و نامیرایی.
آفتابی که تماشای تو را،
دیده آینه‌ها می‌کاود
- درافق‌های پگاه -
کهکشانی از دل
به تمنای تو قامت بسته است.

* * *

کیستی آی بگو!
ای که با لهجه خورشید سخن می‌گویی
عشق را در تپش سینه من معنا کن
و بیاموز به من
که چسان در شب خاموش خیال
می‌توان در نفس خاطره جاری گردید

و به سوگ آهنگی
در تب عشق تو یک باغ، قناری گردید؟

* * *

کیستی آی بگو!
نگران است تو را دیده باغ
روح سرسبز بهاران با توست
و درختان به نفسهای تو برمی خیزند
ای مسیحای نسیم!
چشم در راه تواند:
شمعدانیهای وادی دور
اطلسیهای پریشان در باد
نرگسیهای صبور

* * *

کیستی آی بگو!
ای که آرامش دریا با توست
و نگاهت تا دور
تا فراسوی افق ره دارد
یک شب از پنجره ماه بتاب
و به آئین یکی آینه تصویر گر فاجعه باش

* * *

کهکشانی از درد
به من آورده هجوم...
شانههای دل من می لرزد
آه در خویش کنون می پیچم
هق هق گریه من
در دل گنبد نه توی فلک می پیچد
ماه بر غربت من می تابد
آسمان با دل من می گرید.

درد غریبی

دیشب از غصه خوابم نمی‌برد
در دلم کودکی زار می‌زد
مثل من اشکبار و پریشان
تا سحر سر به دیوار می‌زد

* * *

می‌شنیدم غریبانه می‌خواند:
«ای که جز عشق تو در سرم نیست
آمدی در دلم جا گرفتی
رفتنت را پدر باورم نیست

* * *

دیشب از غصه خوابم نمی‌برد
هق‌هق گریه‌ام بی‌صدا بود
در حسینیه سینه گویی
شور صبح قیامت بپا بود

* * *

در فضای پریشان ذهنم
کودکی در خودش تاب می‌خورد
از سرانگشت احساس قلبم

کفتر تشنه‌ای آب می‌خورد

* * *

اینک آن کود کم رانده از خویش
گم‌شده در بیابان غربت
کفتری در زمستان اندوه
رفته تا خط پایان غربت

* * *

وه چه سخت است درد غریبی
در حضور هزاران شقایق
تا به خورشید باید سفر کرد
بال در بال مرغان عاشق

جای پا

دل عشاق خون شد در عزایت
دل و دیده است مشتاق لقاییت
شبی از آنسوی خورشید باز آ
که مانده بر دل ما جای پاییت

درد یتیمی

زمانه

بی تو یتیمی ست
که در تلاطم احساس غربتی سترگ
از هوش رفته است.
بگذار آشکار بگویم:
ای راز ناگشوده هستی!
بشریت هنوز
کودک خردیست
که از درک وسعت شگرف تو
عاجز مانده است
و او را در این قصور ملامت نیست
که بال احساسش
بر «بی کران» احاطه ندارد.

* * *

«کرم‌لین» وقتی پیام تسلیت
صادر نمود
«کاخ سفید» مبهوت عظمت تو گشت
و «شافهد»

- مثل همیشه -

خفقان گرفت

و شیوخ کودن خلیج

- فاتحانه! -

یک پله از نردبان حماقت

بالا رفتند

* * *

تو رفتی و هزار دل از هم پاشید

هزار دیده فرو مرد

هزار دست به سر کوفته شد

هزار بیرق دلگیر

در غبار

مانده عزادار

* * *

بگذار عاشقانه بگویم:

عشق، بی تو

در کوچه‌های پریشانی پرسه می‌زند

و التهاب، در مویرگ‌هایمان

در رفت و آمد است

وقتی تو را به ابدیت سپردیم

«بهشت زهرا»

در گریه‌ها خندید

و شهیدانش هلهله کردند

و زمینش زیارتگاه آسمان شد.

ای آسمانی مرد!

چلچراغ چشمانت را از ما دریغ مدار

و اهتزاز دستانت را

آنگاه که از شش جهت
آتششان حادثه می‌گردد
و کودکان شهیدان
به افقهای انتظار چشم دوخته‌اند
که کسی بیاید
و گل‌های تشنه را
سیراب کند.

ای کلیم آیه‌های حوصله

«آه یاران خاک غم بر سر کنید
هجرت خورشید را باور کنید»
رفت از بام جهان خورشید ما
روح گرمی‌بخش ما، امید ما
آه، با این بی‌شکویی چون کنیم
وای با درد غریبی چون کنیم
سیل خون از دیده‌ها جاری کنید
آه، ای یاران، عزاداری کنید
عارفان خرقه‌پوش دردمند
صوفیان سرخوش زناربند
سالکان مست ربانی شده
عارفان در خدا فانی شده
اینک آن قطب ولایت رفته است
تا خدا، تا بی‌نهایت رفته است
نوحه را در سوک او دیگر کنید
هفت‌بند عشق را از بر کنید
روضه رضوان بهشت فاطمه
در تو خوابیده است مولای همه

ای مزار داغداران پریش
سرو ناز ما، نرنجانی ز خویش
با توام ای پیر میداندار عشق
ای شفا بخش دل بیمار عشق
ای قیامت قامت آئینه پوش
آبشار مهر و دریای خروش
ای شکیب صخره های استوار
ای نهیب لحظه های انفجار
ای کلیم آیه های حوصله
ای زعیم پاب پای قافله
رفتی و ماتم ز داغت گریه کرد
مرگ چون آمد سراغت گریه کرد
می سراییم از سر جان با تو ما
بر همان عهدیم و پیمان با تو ما
سر نمی پیچیم از آئین تو
از طریق نهضت خونین تو
ما ندانستیم قدرت ای عزیز
جان فدای «شرح صدر» ت ای عزیز
با امام لاله بیعت می کنیم
از قیام گل حمایت می کنیم

حدیث غربت

□ مصطفیٰ محدثی

گدازمهای بلا را چگونه بنویسم
غروب روح خدا را چگونه بنویسم
امام من به اسیران محبس بغداد
بگو که شرح بلا را چگونه بنویسم
حدیث غربت سجادههای نافله را
افول دست دعا را چگونه بنویسم
شفق شفق دلم از داغ لاله‌ها خون است
امام، داغ شما را چگونه بنویسم

در سوگ آفتاب

□ غلامرضا محمدی

صبا چون قصه‌ی هجران گل گفت
ز غم باران گریبانها دریدند
پریشان، بیقرار از فرقت یار
به پای سر بیابانها دویدند

* * *

صبا شد نوحه‌گر صحرا به صحرا
چمن از خون دل شد ارغوانی
دریغ از خاکیان تشنه برخاست
که دردا، رفت آب زندگانی

* * *

ز ما پوشید، وقتی دیده خورشید
ز خون دیده، دریا دامن افکند
تو گویی هر چه عالم داغ دل داشت
شراری کرد و بر جان من افکند

* * *

طریق آموز خیل عشقبازان
چراغ افروز جمع عاشقان بود
چمن آرای بزم گلشن عشق

سهی بالای سروستان جان بود

* * *

بهاران، آبرو از کوی او داشت
گل از آیین عشقش رنگ و بو داشت
از آن گل بر نسیم صبح خندید
که عطر دلکش گیسوی او داشت

* * *

ندیدم چشم او خوابیده شبگیر
که از مرغ سحر بیدارتر بود
به محراب دعا دست بلندش
ز نخل معرفت پر بارتر بود

* * *

فراسوی افقها داشت پرواز
گر اسرار نهان می داد آواز
دلش جام جهانبین بود و می دید
همه نادیدنی در پرده راز

* * *

جمال جلوه‌ی روحانی او
صف عشاق را دیوانه می کرد
به گرد شمع جانافروز جانش
بسیج عشق را پروانه می کرد

* * *

به خورشید جهانافروز می ماند
که از سوز درون آتشفشان داشت
مگر تا در جهان سوزد شب جور
به گرد خویشتن صد کهکشان داشت

* * *

مگر تا آدمی از نو بسازد
فلک بشکافت، طرحی نو در انداخت
بساط بت پرستان را به هم ریخت
تبار شب پرستان را برانداخت

* * *

صبا از گلشن زهرا (س) سفر کن
مرا آرامشی زان دلستان آر
سرودی تازه سر کن مطرب امشب
غزل از لعل آن شیرین دهان آر

* * *

ملک بر آدمی گر سجده بردند
غرض او بود و هر کس چون وی افتاد
از او صد ماجرای عشق گل کرد
سخن آتش شد و اندر نی افتاد

* * *

ز ما پوشید دردا دیده خورشید
شب هجران شد و دریافتیمش
شرار حسرتم زین پس بسوزد
که از این زودتر نشناختیمش

غبار خاطر

□ محمدعلی محمدی

آسوده از وجود و عدم آرمیده است
وزهای و هوی ما و جهان دل بریده است
روحش ز وهم جسم و دلش از نیام خون
چون تیغ پر گشوده، چو گل سرکشیده است
چندانکه اشک در غم او می‌رود ز چشم
مرغ نوا به خون جگرها طپیده است
بغض شکسته تیزتر از خار زهرناک
در تارهای حنجره گویا خلیده است
«ای مطرب جنون کده درد همتی»

ای بلبلان سوخته ذکر مصیبتی
گاهی خیال می‌کنم او چشم باز کرد
برخاست عزم نافله سوز و ساز کرد
پروانه را نشانده به تعلیم سوختن
با گل بسان فاخته راز و نیاز کرد
چیزی شنید از لب همراز غایبی
وانگه چو شعله هروله زد احتراز کرد
گاهی خیال می‌کنم آینه جان گرفت
دست نظر به شوق تماشا دراز کرد

دارد بروی آینه لبخند می‌زند
امید را به خاطره پیوند می‌زند
گاهی به کوه می‌نگرم کوه مرده است
باغ از گزند افعی ماتم فسرده است
رگهای سرد و تیره ابر تکیده را
گویا کسی به قصد دریدن فشرده است
هر جا نگاه می‌کنم از مرگ رایتی است
عالم عنان به چنگ تحیر سپرده است
گاهی خیال می‌کنم از کوه صخره‌ای
لغزیده است و بر سر ایام خورده است
«بوی بهار در قفس غنچه داغ شد»

گویا نسیم مویه گر مرگ باغ شد»
ما را غباروار ز دامن تکاند و رفت
بر موی عطرناک گلابی فشاند و رفت
جانان پیام داد که پای جان در آ
برخواست جسم را به زمین درنشاند و رفت
آغوش خاک باز شد آن جسم را ربود
بر ما سکوت فاتحه‌ای سرد خواند و رفت
شیون کنان درنگ طلب کردم از قدر
تعجیل داشت امر قضا را نماند و رفت
«جز گرد برنخاست بهر جا زدیم پا

در مرگ خود به سینه خود می‌زدیم ما»
ای کاش راه منزل جانان گشوده بود
یا خاک در برابر ما سینه می‌گشود
یا خشت خاکدان تعلق نمی‌شدیم
یا دود می‌شدیم به یکباره دود — دود
از هر طرف که می‌نگرم جای پای اوست

در باغ در تفرج و بر کوه در صعود
تصویر اوست در قدح ابر و آفتاب
آواز اوست چهچه بلبل، صدای رود
«زندانی حصار تعلق نگاه کن»

دست طلب بر آرو تو هم عزم راه کن»

با مرگ او به هستی عالم ظنین شدم
مرداب گرد بودم، دریانشین شدم
تسلیم شد به سیطره روح او جهان
هر سو نگاه کردم با او قرین شدم
با من به خانه آمد و تنها شدیم و گفت:
دیدي چگونه ساکن عرش برین شدم
یحبای مرگ آینه آرای عاشق است
در عشق چون رها شدم از خود، چنین شدم
«تا در سخن شدم ز نگاشتم ریزده بود»

گویی صدای پای تعلق شنیده بود»

دردا که ما هنوز هم از خود نرستیم
چشم نیاز از در دنیا نیستیم
سنگیم و سرگرائی و تشویش می کنیم
هر چند همچو خواب ز غوغا شکسته ایم
فرمان چشم اوست که اکنون شما و راه
ما سوگوار خویشتنیم و نشسته ایم
راهی است هولناک، و خطرهای پیش و پس
ای عشق هستی که غریبیم و نهشته ایم
«یحبای ما تو نیز دعای تنار کن»

در موسم فسرده گی ما بهار کن»

در ما تو ای همیشه معما حلول کن
ای روح آسمان شده در ما حلول کن

گاهی بیا به دیدن دریا سحرگهان
گاهی شبانه در رگ گلها حلول کن
با جلوۀ مدام به تأیید آفتاب
در تاروپود پیکر فردا حلول کن
تا جان خاک تازه شود در شب ظهور
در باغ دیدگان مسیحا حلول کن
«میر طریق ما که دلش با ندای توست

امیدوار مرحمت چشمهای توست»

میر طریق را تو به تأیید یار باش
همتغزای مردم امیدوار باش
برخاطر دلیل ره ار گرد ما نشست
آیینشوی حضرت او از غبار باش
با دانه‌های سبحة بر انگشته‌ها بچرخ
در جامهای باده می‌خوشگوار باش
آواز ارجعی شو در گوش هوش ما
نجوای رود و هلله شاخسار باش
«دیگر غبار خاطرت ای جان نمی‌شویم

بی‌پای تو به هیچ طریقی نمی‌رویم»

طلوع حشر

□ پرویز مخدومی

خیس شرمم
خسته از رفتار
در بیابان عطش ماندم
ای دریغ و درد
که ننوشیدم
قطره‌ای دیدار
آه...
خیس شرمم تا طلوع حشر
وقت تودیع فروغ جان
شبنم حسرت
روی برگ دل
مهر ماتم زد
و چراغ درد
شعلهور شد با غروب تو
حضرت خورشید

هجرانی

[۱] غلامرضا مرادی

عاشقان لب به نوا بگشایید
سیل خون از مژه‌ها بگشایید
داغ را دامن دل ساز گشایید
درد را چشم روضه بگشایید
زخم‌ها را به عزا بر گشایید
ناله‌ها را به نوا بگشایید
دست سردای طلب بریده‌اید
بال اندوه و سزا بگشایید
اشک را خیمه به خوناب زبید
آه را راه بقا بگشایید
زخم دجری را هجرانی عشق
به سرانگشت دعا بگشایید
خاک اگر بستر خورشید شده است
سینه‌اش از همه جا بگشایید
دیده سرج شقیق‌ها را
در غم روح خدا بگشایید

بر تربت خورشید

بگشایید به تن، جامه درد
بنویسید به خون، نامه درد
دیده را خانه سیلاب کنید
خاک را، بستر خوناب کنید
حجله در حجله این غم بربید
خیمه در خیمه به ماتم برنید
غرش را راه فغان بگشایید
آه را دامن جان بگشایید
نای معزونی عزرا بگشایید
سار جنون را به نوا بنوازید
سر به بالین بلا بگذارید
صبر را بکمره وا بگذارید
شمع جان را که رسیده است به لب
بگذارید بسوزد شعله شب
«لا اله الا الله» در آتش داغی دیگر است
عشق امروز چه خونین جگر است»
عشق را خیمه، به خون بنشانید
به سر کوی جنون بنشانید

بنشینید به هجرانی عشق
به غریبی، به پریشانی عشق
عشق دارد غم و غم دارد عشق
یک جهان عاطفه کم دارد عشق
فصل اندوه دل سودایی است
عشق در زاویه تنهایی است
رنگ حسرت به شقایق بزنید
داغ را بر دل عاشق بزنید
بوی پیراهن و یعقوبم نیست
چشم، تر مانده و محبوبم نیست
گرچه غایب ز نظر قامت اوست
خلق، دیوانه «قد قامت» اوست
غم آن رفته سفر، ما را کشت
داغ آن پیر و پدر، ما را کشت
بر بلندای وطن، روشن بود
چلچراغ شب این میهن بود
آه از این درد، که آشناک است
دل خورشید نهان در خاک است
در غمش جای شکیبایی نیست
جای صبر از غم تنهایی نیست
بر سر تربت او، واویلاست
وای، امروز مگر عاشورا است

غزلواره هجرت

می‌رفت و
جاری
در حریر لحظه‌ها بود
آرام
چون موج نسیمی
در هوا بود
می‌رفت و
می‌دیدیم
در پیراهن نور
خورشید
بر شط شریف دستها بود
می‌رفت و
با جمعیت مبهوت عاشق
تنهاترین
تنهاترین مرد خدا بود
می‌رفت و
می‌دیدیم اما:
نام سرخش

چون باوری
تا دوردستان
آشنا بود
می رفت و
گل
سردرگریان بود و
غمناک
بی او
که راز سبزه ها بود و
صفا بود
می رفت و
می دیدیم
در هجرانی عشق
آن روز
روز عاشقان
روز عزا بود
می رفت و
ما بودیم و
بی جانانه بودیم
بی او
که از ما بود و
همچون جان ما بود
می رفت و
باغ سبز دستش نیز
می رفت
دستی که
برجی

در بلندای دعا بود
می‌رفت و
بال آرزو
در آسمان داشت
جانش ولی
از تنگنای تن
رها بود
آن روز هم
او

در خروش سوگواران
فریاد طوفان بود
اما بی‌صدا بود.

شام واپسین

□ قاسم مرام

دیدی که رفت جان و دلم را خبر نکرد
با کاروان عشق مرا همسفر نکرد
دامن کشید همچو نسیم از کنار ما
منظور خویش دید و به ما یک نظر نکرد
با کوله‌بار عشق از این رهگذر گذشت
کس نیست در زمانه کزین ره گذر نکرد
پروانه‌وار دل به تب شعله‌ها سپرد
پروای شعله‌ور شدن بال و پر نکرد
دیدی که در سلامت این پیر این عزیز
قلبم سیاه بود و دعایم اثر نکرد
یارب چه شد که نور دل و دیدگان من
رحمی به کام خشک و بر این چشم تر نکرد
از ما چه دیده بود که این گونه بی‌شکیب
آن شام واپسین را آخر سحر نکرد
عمری مدام خون جگر خورد و یک نفس
با هیچ کس حکایت خون جگر نکرد
آخر خدای را چه بگویم بدان یتیم
کز شوق دست مهر تو یاد پدر نکرد

روح بهار

دیدى که یار کار دلم زار کرد و رفت
ما را سیاه‌پوش و عزادار کرد و رفت
دیدى امیر قافله در این کویر داغ
ما را به داغ خویش گرفتار کرد و رفت
روح بهار بود که گل کرد و خاک را
سرسبز و لاله‌پرور و گلزار کرد و رفت
از نو بنای کعبه دل‌های تازه ریخت
بنیاد ظلم و تفرقه آوار کرد و رفت
این خوش‌نفس که بود که در نیمه‌های شب
ما را از خواب حادثه بیدار کرد و رفت
ساقى مگر به ساغر خود پیر ما چه داشت
کاین خلق مست را همه هوشیار کرد و رفت

گل امید

□ محمد علی مردانی

در آسمان نگاهت تلالویی پیدا است
که تابناکتر از پرتو تخیل ماست
قیامتی که به پا کرده‌ای ز قامت خویش
اگر غلط نکنم خود قیامتی عظماست
قسم به چشمه چشمت که از تموج اشک
به خاک عاطفه جاری هزارها دریاست
به لحظه لحظه عمرت گل امید شکفت
قضا به قامت سروت چو این قبا آراست
من از تشعشع خورشید معرفت دیدم
که آشیانه سیمرغ عشق در دلهاست
به هر کجا که سفر می‌کنم به بال خیال
در آستانه عشقت قیامتی برپاست

پنج‌دري اشک

□ امیدعلی مسعودی

در شورزار اشک
انبوه ابرهای سوگوار
تابوت آفتاب را
با بوی اسپند و کندور
بر جاده آلاله‌ها
مشایعت کردند

* * *

دسته‌های عزرا
در خیابان،
مضمونی از مصیبت را
پیچیده در شالها
و در برد یمانی
شعری از طاقه‌های مخمل و ترمه
سروده‌اند،
و اندوه را
با حجله‌ی آراسته
از تلاوت صبح
و طراوت باران

در حجمی از صوت داودی
به چله نشسته‌اند .

* * *

نور سبز منجوق‌دوزی
از حاشیه نگاه پرچم اندوه
بر بام هشتی می‌بارد .
از قاب پنج دری پیدا است...
دستی به مهربانی اشک
بر لب پاشویه حوض،
شیشه بغض را،
می‌شکنند !!

آفتاب عشق

□ مشفق کاشانی

ر . . . کستان هستی تا تو ای روح خدا رفتی
جهان بنشست بر خاکستر محنت، چرا رفتی
به درد و داغ کردی آشنا یاران عاشق را
نگفتی داغداران را کجا، تا نا کجا رفتی؟
گسستی تار و پود جسم را از پای مرغ دل
به پای قدسی جان، تا حریم کبریا رفتی
تو چون خورشید خواهی تافت در دنیای ظلمانی
اگرچه همچو نور از چشم خون پالای ما رفتی
زمین تاریک شد ای آفتاب عشق تا خفتی
زمان افتاد در گردابی از افسوس تا رفتی
«اماما، بی تو ما را نیست پایاب شکیبایی
شکسته در گلو فریادها از رنج تنهایی»
چو بستی دیده، از غم دیده بیدار می گرید
فلک در ماتمت، با ابر گوهر بار می گرید
هزار آواز طاق شد، به مرگ حسرت آموزت
که شب تا صبح بر شاخ مصیبت زار می گرید
به سوگت مصطفی در گلشن فردوس می نالد
به مرگت داغ بر دل، حیدر کرار می گرید

به یادت ای بلند آئینه آیین یزدانی
سپهر از دیدگان ثابت و سیار می‌گرید
جگر در شعله‌زار زخم این اندوه می‌سوزد
هزار از داغ گل با زخمه‌های خار می‌گرید
«اماما بی‌تو ما را اگر نصیب‌افتاده حیرانی
رهایی، با پیام توست زین‌سر در گریبانی»

روز آخر

□ امیرعلی مصدق

ترا آلاله‌ها تکریم کردند
خط سرخ ترا ترسیم کردند
زمین و آسمان هم روز آخر
ترا مابین خود تقسیم کردند

کاش یکبار دگر می دیدمت...

□ شهرام مقدسی

کاش یکبار دگر می دیدمت
از بلندای نظر می دیدمت
راه دل را داغ حسرت بسته است
کاش یکبار دگر می دیدمت
باز می گشتی دوباره از سفر
در جماران یک نظر می دیدمت
چشم در چشم تو گریان تر ز ابر
از همیشه زنده تر می دیدمت
باز می گفستی برایم از شکیب
پاک و خندان ای پدر می دیدمت
می زدی چو گل نفس در باغ صبح
هر سپیده هر سحر می دیدمت
یا که می ماندی در این غربت سرا
یا که خود را همسفر می دیدمت
جان عطشناک حضور سبز تو ست
کاش می شد سیرتر می دیدمت
باز یکبار دگر از آن فراز
هان! چه می شد من اگر می دیدمت

ترانه شیرین

در ذهن آب و آینه پیدا بوه
آمیزه‌ای ز ساحل و دریا بود
از نسل آفتاب و شکوفایی
عاشق‌ترین شقایق صحرا بود
هنگامه هجوم ملخ در دشت
او پاسدار حرمت گلها بود
بر شانه سیاه‌ترین شبها
روشن‌ترین ستاره دنیا بود
امروز را اگرچه صدا می‌کرد
آیینی اجابت فردا بود
یک سینه سوز بود و دو دریا داغ
در کار بازسازی دلها بود
گاهی چو خنده جلوۀ روشن داشت
گاهی چو گریه مبهم و زیبا بود
در پهنه جبین بلند او
خورشیدی از وقار، هویدا بنود
گامی به سمت سایه نمی‌فرسود
با گرم باد حادثه همپا بود

هم‌پشت موج، هم‌سفر طوفان
پا در رکاب همت والا بود
با گامهای شوق سفر می‌کرد
هر جا که عشق بود همانجا بود
سرزنده‌تر ز غنچه گل در باغ
شاداب‌تر ز شاخه افرا بود
در قاب و قلب و قبله نمی‌گنجید
از ساکنان کوی تمنا بود
از خوشه‌های سبز دعا می‌چید
در انتشار صدق توانا بود
با سوره‌های صبر قدم می‌زد
تفسیر آیه‌های معما بود
بت می‌شکست و بارقه می‌افراشت
مفتاح بابهای فتحنا بود
پی برده بود راز نی و می را
در بحر عشق گوهر یکتا بود
تکرار یک «ترانه شیرین» بود
فرهاد بود و شور هم او را بود
در شکوه هم شکوه نشان می‌داد
آیین‌دار عشق سراپا بود
روحی به عمق و وسعت دریا داشت
چیزی شبیه سایه رویا بود
سرچشمه تمام عطوفتها
آغوش او بروی همه وا بود
یک نکته بود ساده و سربسته
از هر چه غیر دوست مبرا بود

آسمان دل

تو را ای پیر عاشق، دل جوان بود
سرای سینه‌ات آتشفشان بود
چه مهری بود در عمق ضمیرت؟
که روشن آسمان دل از آن بود

* * *

بسی رنج و شکنج و ریش بردی
تو این بار گران را پیش بردی
چو رفتی بی صدا در سینه خاک
تمام عشق را با خویش بردی

آن سوی قله‌های کرامت

جنگل ز داغ حادثه آتش گرفت و سوخت
مرغان در اضطراب به دنبال آشیان
دودی ز بام خانه دلها بلند شد
آن سان که تیره گشت بلندای آسمان

* * *

هر بامداد بی تو در این دشت پرتپش
خورشید سر به جیب تفکر فرو کند
روی تو بود آینه عشق و عطر باغ
بعد از تو عندلیب که را جستجو کند؟

* * *

مثل شهاب آمدی و مثل آفتاب
آن سوی قله‌های کرامت فرو شدی
دیروز در کنار دل ما به گفتگو
امروز در نگاه همه آرزو شدی

وقتی که نیستی

■ اشرف‌نور موسوی

ای دوست
ای جاودانه مرد
ای ماندنی‌ترین
یادت همیشه سبز
نامت همیشه در دل شیدائیان بلند
ای آیهای نور
در جاری کلام تو پیدا
اینک خدای را
لختی درنگ کن
با ما بگو
در ما بخوان
وقتی که نیستی
ما در کدام شعله بسوزیم
ما در کدام شعله به آتش کشیم دل
در شعله‌های یاد تو؟
یا در نگاه خسته دیروزت؟
ما در کدام شعله بسوزیم؟
ای داغ صد حدیث بدل برده در سکوت

با ما بگو
شرح بلند آن غم پنهان خویش را
بر تو چه رفت
ای مرد
ای بهترین کلام
ای شعر ناب قرن
تو در کلام نیز نمی گنجی
یا آنکه شعر من
این کودک ضعیف دبستانی خیال
یارای آنکه یاد ترا باز
در خویش پرورد
هرگز نداشتست
من در کدام واژه ترا میهمان کنم
من در کدام واژه بجویم نشان تو
من در کدام آینه
تصویر منعکس شدات را
پیدا کنم
شاید
در قطره‌های اشک یتیمی
از یک شهید
شاید

هزار آینه

در آینه‌ها، سوگواری هزار

چنان ز سوگ تو این خنجران است
که ابر، بر چمن لاله در بهار گریست
ز حسرت رخت ای آفتاب، شب همه شب
مه از رواق فلک تا سپیده زار گریست
عقاب قله آزادگی ز اوج فتاد
ستیغ سرکش مغرور کوهسار گریست
تو ای حقیقت ایمان و عشق تا رفتی
بر این مصیبت جانسوز روزگار گریست
چنان بیاد شما نوحه خواند باد بهار
که لاله با دل خونین و داغدار گریست
بباغ خاطر یاران گل امید فسرده
هزار آینه در پرده غبار گریست
بهار بی تو خزانی غریب و دردافزاست
دو چشم پنجره بر غربت بهار گریست
چراغ زمزمه‌های شبانه شد خاموش
ستاره با دل لرزان به شام تار گریست
کنار خانه‌ات ای مقتدای زنده‌دلان
نسیم بر سر سنگی نشست و زار گریست

روستا در سوگ

□ حسن مهدوی

باغ امروز بوی باران داشت
خاک ده، گفتگوی باران داشت
جنگل سبز روستا در دل
از غمت آرزوی باران داشت

* * *

بوته از اشک خاک می نوشید
در دل غنچه، غصه می جوشید
کاج پیر کنار خانه ما
در عزایت سیاه می پوشید

* * *

دستهای تو بوی گندم داشت
چه صمیمی بدشت گل می کاشت
از دو دست بهار می روئید
پرچم لاله را چو می افراشت

* * *

در افق خیل ابر نیلی پوش
پیکرت را چو می کشید بدوش
همه اهل روستا دیدند
که خدایت کشید در آغوش

تو رفته‌ای

□ محمدرضا مهدی‌زاده

در دامنه نگاه تو
همراه با پرندمهایی زلال
- آوازخوان
از محله ابرها
گذشتیم
و با دستهایی کبود
طنین ترانه دریا را
بر سقف دنیا
نوشتیم
و در تالارهای آفتابی آسمان
با نخستین انسان
با نخستین صدا
آشنا شدیم
ماه بر شانه‌های کوهستان
خواب بود
حنجره‌ها مان
از پرسشی غریب می‌سوخت
سطر سطر خیابانها

پر از سیاه مشق سراب بود
ما با تو
در باغ‌های آتش روئیدیم
و در کنار پرچین‌های باران خورده
برای درختان شهید
شعر خواندیم
و از پشت شیشه‌های تشنه
فطرت آبی نیلوفران را
لمس کردیم
ما در کلبه‌های ساده دل‌تنگی
زیستیم
ما با همه گلدان‌های شکسته
گریستیم
در باران نیزه‌ها
به عشق پناه بردیم
به اشک، به آه
به عاشقانی که یک روز
در داغ‌ترین تنهایی
خرقه خود را
به راه بخشیدند
قلب‌های مبتلا
قلب‌های مظلوم
از ما فاصله گرفتند
جمال آن جهانیِ اطلسی‌ها را
ندیدند
تو را ندیدند
و یکشب که خواب

پلکها مان را سنگین کرده بود
سبکبال
از پلکان صبح
بالا رفتی
و درهای فردا
به روی ما بسته شد
کاش می شد یکبار
فقط یکبار دیگر
زیر چتر سپید نگاهت
بیتوته کرد
آنوقت می توانستیم باز
از کبوترها سبقت بگیریم
از شاخ گوسفندان
سیب بچینیم
و گل بشنویم
از درختان تازه
در باغهای قدیم
تو رفتی
رد پای تو بر رودها جاریست
از این راه زلال
بر نمی گردیم

شمیم آشنای مهربان

□ عباس مهری آتیه

آنکه مقدمش
زمستان را بهار گونه نوشت
و بهمن را فروردینی
با خرمن خرمن گل آراست،
چگونه باور کنم
در بهاری پربرکت و سبز
دیدارها را دامن بر چیده باشد و
دلها را به خزان نبودنی
آشوب افکند.

بهارا! گناه تو بود؟
یا سرنوشت گناه تو
که سهم تقدیرم را
به تنهایی اساطیری دیداری وام نهادی؟
- که برکت سفرهما مان را-
دعای شبانه اش می آراست.
چشمان شهر
سنگین

می‌بارد
آه، هیچ دلی باور ندارد
که تنها مانده است
خاکها بوی یتیمی و غربت می‌پراکنند
پدر
که زمستان را
بهار گونه می‌آراست
پدر که بهمن را
فروردینی پر شکوفه رقم می‌زد
آه باور نمی‌کنم
بهارم در بهاران گم شده باشد

راز اشراق

□ اعظم السادات میرسلیمی

زمان به حرکت دستان تو ارادت داشت
زمین به تابش اشراقی تو عادت داشت
کدام حکمت نورانی از تو ساطع بود
که آسمان به نگاه دلت ارادت داشت
فضای قلب تو بود و هزار غنچه سرخ
کدام دشت به اندازه تو وسعت داشت
قسم به آیه چشمت که راز اشراق است
برای درک تو باید چو عشق جرأت داشت
چگونه کشف کنیم آن سوی وجود ترا
که ارتباط به آن سوی بی نهایت داشت
به زیر سایه دست تو کاروان شهود
نشسته بود و دمی قصد استراحت داشت،
که مرغ روح تو ناگاه از قفس پرزد
به آن دیار که روز ازل اقامت داشت

مرگ خورشید

شب از راه آمد شب حادثه
و می سوخت دل در تب حادثه
شب آمد شب اتفاقی بزرگ
شب آمد شب مرگ مردی سترگ
شب آمد شب رفتن آفتاب
شب آمد شب موج و طغیان آب
شب آمد شب سخت و اندوهبار
شب مرگ خورشید چشم انتظار
شبی مثل هر شب ولی تیره تر
شبی بر زمین و زمان چیره تر
شبی مثل زنجیرها پر گره
شبی سخت و پیچیده همچون زره
چه گویم از آن شام مرگ و عزا
چه گویم چه شد آن شب مرگزا
چه گویم چها رفت بر روح عشق
در این بحر مواج بر نوح عشق
چه گویم چها رفت بر پیر ما
که ناگه ورق خورد تقدیر ما

* * *

اگر واکنم لب ز اندوه و غم
شود رنگ هستی به رنگ عدم
اگر از غم مرگ او دم زنم
شرر بر سراپای عالم زنم
گر آوازخوانم چو مرغان زار
و یا نوحه خوانی کنم بی قرار
جهان از نوایم دگرگون شود
ز سوز صدایم دلش خون شود

* * *

بیا نوحه خوانیم و زاری کنیم
بیا تا ابد سوگواری کنیم
بیا مثل بلبل نواگر شویم
بیا اشکریزان چو ساغر شویم
بیا مثل ققنوس به آتش شویم
در آتش به سان سیاوش شویم
بیا چون قناری به آوای درد
بموییم در سوگ آن پاکمرد

* * *

به امید آب آمدم آب کو
چو شب تیرهام تیره، مهتاب کو
بیا تشنه ام تشنه آبم بده
بیا جامی از آفتابم بده
اگر آسمان خون بگرید رواست
زمین همچو مجنون بگرید رواست
سزد گر شود کهکشان چاک چاک
که رفت از تن عشق آن روح پاک

چه گویم چنین بود تقدیر ما
بمانیم ما و رود پیر ما

شقایق غریب

□ ناصر میرشکاک

تو پیوند بهار و باغ بودی
تو ابهام دل افلاک بودی
دل آینه شرم از دیدات داشت
زالال چشمه‌های پاک بودی

شکسته در گلویم مویه باد
نشسته در صدایم طعم فریاد
دریغا اسم اعظم رفته از دست
بهار از رنگ و بوی سبز افتاد

* * *

شقایق در عزایت زار بگریست
صبا در ماتمت بسیار بگریست
زبان سوسن از گفتار درماند
چو نرگس لاله تبار بگریست

* * *

تو دریایی و دریا ساحل تو
سرشت حد آشفتن گل تو
تو ژرفای زمینی و زمانی
کلید گنج پنهان در دل تو

در سوگ بقیه‌الله مصطفوی امام خمینی
و بیعت با جانشین روح خدا آیت‌الله خامنه‌ای

اذالشمس کورت

□ یوسفعلی میرشکاک

سر بر آرای خصم کافر کیش حیدر مرده است
معنی انافتحنا سر اکبر مرده است
صاحب معراج یعنی مصطفی منبر سپرد
آنکه بر منبر سلونی گفت و منبر مرده است
ای یهود خیبری بردار دست از آستین
مرتضی صاحب لوای فتح خیبر مرده است
گر حسن را زهر خواهی داد ای فرزند هند
گاه شد، چون صاحب تیغ دو پیکر مرده است
زینبی کو تا بگرید زار بر نعش حسین
یا حسین آیا کسی جز تو مکرر مرده است
آفتاب دین احمد، جانشین بوتراب
بر سر حق سدر سبز سایه گستر مرده است
کهف کامل آخرین فرزند صدق مصطفی
شهر جبریل، اسماعیل هاجر مرده است
«لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار»
روز خندق پیش چشم خیل کافر مرده است
خاک بر سر کن الا شرق حقیقت همعنان
باختر پیوند شادی کن که خاور مرده است

«دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما»
 بشنو ای میراجل خورشید را از ما مگیر
 آفتاب غیرت توحید را از ما مگیر
 مرجع ما ملجاء ما تیغ ما تمهید ماست
 تا رسد مهدی به ما، تمهید را از ما مگیر
 زندگی ما را ببخش از زانکه بویحیاستی
 دیده صد یحیی از تو تعمید را از ما مگیر
 سرکشی کن گر نه اندر مهد عقلی ای ملک
 عشق را، امداد بی تمدید را از ما مگیر
 درد دین مصطفی داری اگر، تأخیر کن
 مرتضای مرجع تقلید را از ما مگیر
 ای زمین هموار شو، ای آسمان بر خود بلرز
 ای زمان، صاحب زمان تأیید را از ما مگیر
 ای امام عاشقان گر میروی، ما را ببر
 یا بگو با حق که این توحید را از ما مگیر
 خبرگان بی شبهه یعنی معنی روح خدا
 یا قویم این قوم با تأکید را از ما مگیر
 سید صندید، صاحب مسند تفرید شد
 این امیر عرضه تجرید را از ما مگیر
 جانشین میر صاحب افسر گردون رسید
 دل قوی دارید ای موسائیان هارون رسید
 خود سلامت چیست جز ترک سلامت داشتن
 سینه عریان پیش شمشیر ملامت داشتن
 ترک نفس فتنهجو گفتن به تأیید ولی
 رو به فرزندان پیمبر کرده بیعت داشتن
 همچو احمد یادگار آن امام از این امام

امر پذیرفتن به صدق دل اطاعت داشتن
 ای مرا بی صدق دل پیش آر و درد دین، که من
 می ندارم با خسان گوش نصیحت داشتن
 رو به پیشانی مناز ای مدعی کز سجدهات
 در نیابم جز منافق را علامت داشتن
 من مدیح کس نگویم جز به امر مرتضی
 اینست معنای دل و دین با ولایت داشتن
 گر نفرماید مرا حیدر که بنویس ای جهول
 کی جنونم را بود تاب عبارت داشتن
 داند آنکو خود امیر ماست امروز ای عنود
 نیست این دیوانه را با مدح عادت داشتن
 یوسف اندر چاه عسرت گریه حیدر شنید
 بشنو ار با توست پروای قیامت داشتن؛
 دین احمد بر گزیدی فارغ از اندیشه باش
 با علی همراه اگر هستی ملامت پیشه باش
 هر که بیرون ماند ازین امت بلایی دیگر است
 هر که تنها رفت، گو رو، بینوایی دیگر است
 داند آنکو در خرابات مغان فرد آمد دست
 بر سر ما سایه روح خدایی دیگر است
 درد دین را اقتدا گر می کنی، نک مرد دین
 ورنه در بازار دنیا مقتدایی دیگر است
 مقتدایی کش تو بهتر می شناسی از پدر
 آنکه در خط تو زو هر دم خطایی دیگر است
 جز هوای دین و دنیای همین مردم، به حق
 باطل است اندر سر هر کس هوایی دیگر است
 بیم شرق کافر اندر سر که دارد، پیش ما
 شرق همچون غرب ویران، روستایی دیگر است

روز هیجا! هر که را تردید بردارد ز جا
 خصم را یاریگر بی دست و پایی دیگر است
 اهل وحدت را نباشد فکر فردا داشتن
 چند ازین فردا؟ که فردا کربلایی دیگر است
 خواب مصر مرگ خونین مرا تعبیر کرد
 آنکه خندان گفت: یوسف را بهایی دیگر است
 مژده ای دل می‌تی آخر به خون خویشتن
 می‌رسی روزی به پاداش جنون خویشتن
 ای جنون گل کن که پیشانی نبندد راه من
 زلف در قحط پریشانی نبندد راه من
 یا مرا بر دار و در آیین زندانی مخواه
 یابگو دیوار حیرانی نبندد راه من
 با خسان تا کی تواضع پیشه باشم ای جنون
 حیلتی تا نان و نادانی نبندد راه من
 عشق تا بر دار می‌خواهد مرا منصوروار
 عقل کارافزا به ویرانی نبندد راه من
 گر نهم پا از صراط حق برون، دانم کسی
 جز همین میرخراسانی نبندد راه من
 هر که از حیدر ادب دارد مجابم می‌کند
 ورنه آداب مسلمانی نبندد راه من
 فاش می‌گویم پس از روح خدا، ای مقتدا
 جز تو تمهیدی و برهانی نبندد راه من
 با همین آلوده‌امانی هزاران دیو دین
 تا تویی حرز سلیمانی، نبندد راه من
 تا مرا رایات احمد، رو به رحمان می‌برد
 فتنه آیات شیطانی نبندد راه من
 بی‌عتم را تا نگردانم به خون خویش رنگ

هستم ای رهبر به سودای تو نادریش رنگ
 فتنه آخر زمان رنگی به روی ما شکست
 تا ز چشم یار درس انتظار آموختیم
 در تکاپوی سراغ بی نشان معشوق خویش
 جادوها خواندیم و غوغای غبار آموختیم
 خاک دامنگیر غربت بود و داغ بیکسی
 سایه زلف بتان دیدیم و کار آموختیم
 جز پریشانی که دارد فکر سامان یافتن
 سیر بخت خود ز وضع روزگار آموختیم
 عشق محرومان به بازاری خریداری نداشت
 سوختیم و معنی شمع مزار آموختیم
 جز جنون ما به غیرت دستگیر ما نبود
 هر کرا سود و زیان در کوی یار آموختیم
 گر نداری درد درویشان بدیشان رو مکن
 زین فنا کیشان من و منصور دار آموختیم
 پرسش ما بیدلان را پاسخی با کس نبود
 بیکسی را ناله‌ای در کوهسار آموختیم^۲
 «حیرت آهنگم چه می‌پرسی زبان راز من
 گوش بر آئینه نه تا بشنوی آواز من»^۳

۱- این بیت از شمس‌الحق شیراز است.

۲- اشاره به این بیت حضرت ابوالمعانی است:

کس سؤال مرا جواب نگفت

ناله در کوهسار خواهم کرد

۳- این بیت از حضرت ابوالمعانی، مولانا میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی است
 قدس سره و نورالله مرقدہ!

زمزمه الست

□ میرهاشم میری

دل با تو نشست و مست برخاست
پیمانه کشان ز دست برخاست
با یک دو پیاله‌ای که پیمود
از نیست رهید و هست برخاست
با زمزمه‌ات سپیده سرزد
تا پرده‌شب پرست برخاست
از تاب کرشمه‌نگاهت
این غائله را شکست برخاست
آن فتنه که می‌تپید، بنشست
و آن شور که می‌نشست، برخاست
چرخ‌ی زد شوق و رقص رقصان
موجی شد و کوهه بست، برخاست
آن عقده وحشی گلوگیر
در حنجره‌ها شکست، برخاست
اشک آمد و آمد و روان شد
درد از دل و جان گسست، برخاست
تردید چو برقی از میان رفت
«تلواسه سینه خست» برخاست

گفتیم بلی و عهد بستیم
تا زمزمه الست برخاست
هر چند چو جان ز تن گذشتی
دل با تو نشست و مست برخاست

تفسیر سپیده

اندوه گرفته خانه‌ها مان بی تو
غربت زده آشیانه‌ها مان بی تو
در دیده ما شعله شیون پیدا است
پژمرده گل ترانه‌ها مان بی تو

*

در حلقه تو چو باده می‌جوشیدیم
از جام تو جرعه‌جرعه می‌نوشیدیم
می‌خواندی و در تالو ترتیلت
شولای شریف درد، می‌پوشیدیم

*

یاد تو فروغ چلچراغ دل ماست
این باده همواره در ایاغ دل ماست
تا شام ابد تلاوت عاطفیات
آواز لطیف کوچه باغ دل ماست

*

تفسیر سپیده را تلاوت از توست
در سینه گل روح طراوت از توست
در گردن دوستی اگر دستی هست
آن دست بزرگ با سخاوت از توست

هماغوش چشم

□ زهره نارنجی

سوی بهار پنجره‌ای باز کرد و رفت
او یک پرنده بود که پرواز کرد و رفت
آمد کنار خلوت من لحظه‌ای نشست
قفل سکوت را از لیم باز کرد و رفت
مثل نگاه آینه با لهجه‌ای زلال
نام مرا به عاطفه آواز کرد و رفت
مثل نسیم خاطره در لحظه‌های وهم
شب را کنار اشک من آغاز کرد و رفت
یادش به خیر آنکه در آغوش چشم من
یک شب نشست با دلم من راز کرد و رفت

گریه شبانه

دل من تا تو را بهانه گرفت
اشک در چشمم آشیانه گرفت
تا شبی در تبی نسوزد باز
دل من گریه را بهانه گرفت
می شد ای کاش با تو می گفتم
عشق در سینه ام زیانه گرفت
اشک در چشم من نشست و شکست
عشق در دل شبی که خانه گرفت
بنشین عقده مرا وا کن
دل من از مردم زمانه گرفت
دل من مثل ابرهای بهار
دامن گریه شبانه گرفت
یاد گلبرگهای پاییزی
باز قلب مرا نشانه گرفت

هزار رمز

از پشت درختان سرو
نسیم خنکی وزید
که روح تنهایی مرا سبز کرد

*

این ارتفاع آبی چقدر عظیم است
در من دیگر
اندوه سقوط نیست

*

سرودن برای تو زیباست
ای که نامت هموزن تمامی زیباییهاست

*

ای مهربانترین
تو خود را به من هدیه کردی
و آیاتی از خود را
بر من خواندای
و من دلم را به تو سپردام

*

من واژهای را فرا گرفتم
که هزار معنا دارد
و هر معنا هزار رمز
واژهای که کلید تمام خزاین است

*

من یافتهم
آنچه را که انسان گم کرده است
و جهان می‌جوید ...

و یتیمان با بغض تسلیت می گفتند

مجید نظافت

اسب ماتم به زمین
سم می کوفت
برق غم بر می جست
ناامیدی
یله
در کوچه شب می چرخید
پیکی آمد ز فراسو
خبر دعوت داشت
با اجابت برگشت
و مصیبت بارید
شیون از آینه‌ها بر می خواست
تن شب را می کاست
در سحرگاه خبر
خبر از وسعت اندوه من افروتر بود
اشک غوغا می کرد
و یتیمان با بغض
تسلیت می گفتند

زلالی اشک

نشسته بر تارک اندوه
مرغ اثیری ابر
و بال می‌تکاند
بی کرانگی غمش را می‌افشاند
در هیأت باران
آه باران
باران
باران
خواهر گریستن
همسر زلالی اشک
بیار
و همچنان بیار
که ماتمی سترگ از مرز نوباوگی
گذشت
و چهل روزگی را تجربه کرد
و من
بیمناک
بیمناک روز مرگی‌ام

نفرین بر فراموشکاران
ماندم
و دریغا مردابوار ماندم
و اینک بر جنازه خویش مویه
می‌کنم
«و متامم
از بوی تند تجزیه می‌سوزد»
نفرین بر من

عصای خیال تو

مهدی نوری

من بی تو از کویر تمنا گذشتم
وز خشم بی کرانه دریا گذشتم
در جستجوی مرغ غزلخوان عاشقی
از بیت بیت شهر غزلها گذشتم
از کوچسار خلوت امید و زندگی
تا قاف واقعات چو عنقا گذشتم
با این جنون که پنجه به دامان من زدست
از دشتهای تبزده تنها گذشتم
من تکیه بر عصای خیال تو کردم
وز ظلمت شبانه یلدا گذشتم
روی از من ای مراد مگردان که من هنوز
باشوق توست کز همه غمها گذشتم
بر زورق امید تو ای موج زندگی
بنشسته و ز ساحل دنیا گذشتم

همرنگ صبح

منصوره نیک خواه

یک نفر آنجا کنار ابرها
بارش رنگین کمائی محض بود
پشت بارانهای ناهنگام دشت
چشمایش آسمانی محض بود

* * *

یک نفر پروازها را می‌ستود
در طنین آسمانها راه داشت
یک نفر پر بود از گل‌های سرخ
دسته‌های یاس را همراه داشت

* * *

یک نفر با برکه‌ها، تالابها
مثل بارانهای صحراگرد بود
یک نفر از پشت اقیانوسها
با تمام آبها همدرد بود

* * *

یک نفر سرشار بود از سبزه‌ها
از درخت، از آبشار، از ابرها
از ترنم‌های ناآرام دشت

از حضور، از انتظار، از صبرها

* * *

یک نفر غمهای ما را می‌شمرد
یک نفر اینجا صدایش گرم بود
مهربانیهای او پایان نداشت
اطلسیهای نگاهش نرم بود

* * *

در میان بارش چشمان او
آسمان می‌ماند یکجا در شگفت
در تب اندوههای موسمی
یک نفر دستان ما را می‌گرفت

* * *

نیمه‌شبها زیر هر ناباوری
یک نفر اندوهدار شهر بود
یک نفر در خلوت نیزارها
در پی تعبیر خواب نهر بود

* * *

سرسرای روشن دستان او
مأمن آرام آهوه‌های دشت
مثل یک موسیقی دنباله‌دار
آشنا با وزن شببوه‌های دشت

* * *

از فراترها کسی هم‌رنگ صبح
کاش می‌آمد کنارم می‌نشست
تا بیاویزم به دامانش دودست
تا بگویم او نرفت، او هست، هست

گلزار دین

□ سیمیندخت وحیدی

ز گلزار دین رهبرم رفت
دریغ از سر افسرم رفت
دژ آرزویم فرو ریخت
زلب و اژمهای ترم رفت
گلستان دین شد فسرده
چو آن پیر گل پرورم رفت
بهارم ز کاشانه کوچید
نسیم بهار آورم رفت
ز دریای پهنای عشق
درخشانترین گوهرم رفت
پیامش کلام خدا بود
امام ز جان بهترم رفت
ز دل مهر او رفتنی نیست
اگر سایه‌اش از سرم رفت

همسفر با عقاب تنهایی

□ صدیقه وسمقی

زیر این آسمان آبی رنگ
جز غم هجر تو مرا غم نیست
در کویر دل پریشانم
جز بهار نگاه تو کم نیست
تا بیابم نگاه سبزه را
همسفر با عقاب تنهایی
رفتم تا کرانه اندوه
رفتم تا ستیغ شیدائی

شب که دیگر نه سایه‌ای پیدا است
سایه‌ای همراه من تنهاست
سایه‌ای من خیال بودن توست
و چها در خیال بی پرواست!

در خیال تو می‌شوم پنهان
از من این سایه مانده، دیگر هیچ
سایه‌ات کم مباد از سر من
بی تو باشد حیات، یکسر هیچ

پشت چشمانت آسمان پیدا است
زین سبب آسمان تماشائی است
هر که زینجا نظاره گر باشد
در نگاهش جهان چه رویایی است!

نام تو چون به گوش جان آید
خیزد از گور، غم جو رستاخیز
مرده بودم، مسیح عشق آمد
گفت با من که زندهای، برخیز

خاک سرد مرا تو خورشیدی
در نفسهای من تو سرشاری
گر، به گرداب غم فرو افتم
ناجی من تویی، تویی، آری

می سپارم به نهر یادت، دل
می روم تا کرانه‌ی امید
از خیال وصال تو ای دوست
می شود شام تیره، صبح سپید

با شوق یاد تو

هر شب
به نخلستان خیال
پناه می برم
به یاد تو می گریم
هر شب
به یاد تو در کوچه های وجودم
تا سحر
پرسه می زنم
بی تو
آسمان دلم
همیشه بارانی است
کهکشانشا
گریه های شبانهات را
می شناسند
بوی یاس نماز تو
در کوچه های شب
هنوز
تازه و تر مانده است

دستهای سبز تو
 زمین را به آسمان می پیوست
 تو،
 التیام زخم زمین بودی
 کلام تو
 تسکین دردمندان بود
 در عصر ظلمت و خاموش
 خورشید را
 دستان حادثه ساز تو بر فروخت
 در عصر وحشت و تسلیم
 مردانگی
 در مکتب تو قیام و حماسه آموخت
 شجاعت
 مرهون حماسه های توست
 بر بوریای کهنه ای
 کاخ های غرب و شرق را
 بر آشفتی
 تقوا
 ز داغ تو
 گیسو فشانده است
 گلها هنوز
 مرگ تو را
 باور نکردند
 باور نمی کنم
 خزان به باغ خرم عرفان فتاده است
 مستان
 خراب

زمیخانه رفته‌اند
دیگر نسیم
می‌آلوده نیست
من تنها ذخیره خود از این دنیا
- قلب شکسته تنها - را
با نام عشق تو
می‌بازم
من
با شوق یاد تو
با زخمه‌های کاری هجران
با بیدلی
می‌سازم

برگرد...

□ صفر وفايي نيا

هوای عاطفه دل تنگ می شود برگرد
خطوط خاطره کمرنگ می شود برگرد
فضای خانه مرا بی تو گور تنهایی است
مرو که بی تو دلم تنگ می شود برگرد
کبوتران رهایی ز یأس می میرند
جبین عشق پر آژنگ می شود برگرد
به حال خسته مطرب دلی نمی سوزد
نوای عشق غماهنگ می شود برگرد
هنوز کوچه ز گلبانگ عاشقانه تهی است
نگاه پنجره بی رنگ می شود برگرد

مرگ سپیده

این تیره شام هجری، کز فیض صبح عاریست
شامی است کز پی او، غم در سیاهکاریست
با مدعی مگوئید راز کرامت ما
کز رویش گل سرخ ذهن کویر عاریست
در هر کرانه برپاست شوری و این قیامت
هم روز حق گزاری، هم شام سوگواریست
در باغ عشق، افسوس سروی زپا فتادست
سروی که خود حدیث ایمان و پایدار است
با مردمان بگوئید کز دیده خون بگریند
امروز کز جماران، بوی فراق جاریست
با خیل داغداران، تا دوست رهسپارم
با همرها بگوئید، هنگام رهسپاریست

در سوگ آفتاب

بیا که آمدنت موسم شکوفایی است
بباغ دیده خرامیدنت تماشائی است
ستاره‌ها همه در التهاب می‌سوزند
نگاههای تو امشب چقدر رویائی است
وجود آینه‌ها از تو نور می‌گیرد
نگاه نافذ تو قبله‌گاه زیبائی است
غزل بخوان که غزل از زبان تو زیباست
سخن بگو که دم گرم تو مسیحائی است
تو با شکوه‌ترین نغمه‌های توحیدی
زبان عاطفیات آیه‌های شیدائی است
هوای باغ چه دلگیر می‌شود بی تو
بهار بی تو مرا فصل سرد تنهائی است
به پاره پاره دل‌های داغدار قسم
که کار ما همه در ماتمت شکیبائی است

آتش هجر

□ سید محمدرضا هاشمی زاده

در خاک واژگون شد، سرو صنوبر ما
دریای خون نشسته، در دیده تر ما
آنکس که با نگاهی، می برد از برم دل
پرزد چو بوی گلها، آهسته از برما
یارب چه لاله ای بود، کز همنشینی او
یکسر چو بوی گل بود، دامن بستر ما
او شمع بود و می سوخت، ما گرد شمع رویش
او رفت و آتش هجر، انداخت در پر
یارب، زیارب او، از غنچه لب او
دل های عالمی شد، یکدم مسخر ما
از پشت آفتاب چشمان نافذ او
بر خصم حمله می برد، دریای لشگر ما
او چون سفینه ای بود، در بحر روزگاران
هرگز نشد هراسان، از موج، خاطر ما
گفتند جسم پاکش، افتاده در دل خاک
گفتم که تا قیامت، زنده است رهبر ما

غروب دلتنگی

□ عباسعلی هجر

چشم‌ت آینه‌گر نچیند صبح
آفتاب آسمان نبیند صبح
چون شفق در غروب دلتنگی
فلق اینجا به خون نشیند صبح
بی‌تو در مشرق طلوع سحر
برج اشراق کی‌گزیند صبح؟
ای نشاط تبسم گل‌نور
گل‌بگو تا گل‌آفریند صبح
شب چراغان ز کهکشان‌نکنند
چشم‌ت آینه‌گر نچیند صبح

مرثیه

□ سلیمان هرمزی

بگذار برای دل خود سیر بگیریم!
چون چشم «بلند آبی دلگیر» بگیریم
در سوگ تو با جان شقایق بگدازم
شمعی شده تا لحظه شبگیر بگیریم
تقدیر من این بود که در هجر بسوزم
وقت است بر این شیوه تقدیر بگیریم
سرفصل جنون است که مجنون شوم آن گاه
با کتف گره خورده به زنجیر بگیریم
تدبیر، نمانده است که دل را بنوازم
بگذار برای دل خود سیر بگیریم

انتظام نام عشق

(۱)

ناشناخته

در کنار کرانه زیست

و آشنا از محاق میانه رفت

اما نه با هیأتی

که تشنه

جام را

و ماه

رسالت خورشید را می شناسد

هیئات!

تا جوشش چشمه‌ای از کوه و

تصویری

- روشنتر از عرف آفتاب

بر قیام قوسهای خواب

این

دام مداوم تاریخ است

که قرونی شماره می شود

تا غبار از اهتمام آینه‌ای برخیزد.

(۲)

ده سال در کنار لاله و سقایق

لرزیدی

و دستهایت

زنگار جان و جهان را

از آهن و فولاد

سترد.

کلامت

- چون پهنه پنجه‌های رود -

بر ارتعاش آتش و آرایش

فرو نشست.

خنده بر پیشانی پروانه

بوسه بر دست و بازوان بهار

شروه در سوگ سالکان بودی.

مولا!

تنها تو،

تو سالار ساحت این کار و کاروان بودی.

(۳)

تاریخ صبور است و

اهتمام آینه در حجاب حجم

پیچیده

تو

تا قضاوت عربان روزگار

کز ورای ولایت

تا عثمانی و فخرات و رعب

گذشتی

و شعر شباب سقایق را

سینه به سینه

سرودی و

ایستادی

آسوار و استوار

بی مثل و بی قرار.

(۴)

تاریخ کاهل است

آئینه‌ها و آب

برجوش و در خروش !

دیدي که چهل روز

چهل سال نوری

بر آب و آئینه‌ها گذشت

چهل سال نوری مویه کردیم

گریستیم و

شانها

- چونان که بیدی در هجوم باد -

لرزید.

چهل سال نوری گریستن

و زیستن

پرگشادن و

بار سفر بستن

تا خلصه‌های خطبه بیداری

تا سکوت صدای صلابت

که تو باشی،

تو!

انتظام نام عشق.

عزای موج

□ علی هوشمند

زان تیر غم که سینه‌ی ما را نشان گرفت
پشت زمین شکست، دل آسمان گرفت
روشن‌ترین ستاره‌ی عالم عروج کرد
بر بالهای عشق، ره کهکشان گرفت
خوشبوترین شکوفه‌ی این باغ جان سپرد
در خاطرات سبز زمین آشیان گرفت
ای مرگ، بهر آن گل خوشبو دلت نسوخت؟
وقتی که دست سرد تو او را نشان گرفت؟
بگذار همچو موج بکویم به صخره، سر
خود را در این عزای، مگر می‌توان گرفت؟

شرمنده

شب منده بودم از تو و شرمنده‌ام هنوز
گر پیش من باز دهی و من زانده‌ام هنوز
شب تار و مه گریه من از پشت ابر چشم
در جستجوی اختر تابنده‌ام هنوز
خورشید ملک دل چه شد ای آسمان بگو
گمگشته در تو دارم و جوینده‌ام هنوز
زاندم که روزگار، گلم را به گل سپرد
ماند به ابر، دیده بارنده‌ام هنوز
باور نمی‌کنم که نبینم دگر تو را
محو نگاه آن قد بالنده‌ام هنوز
از لذت نگاه، بر آن جلوگاه نور
طرفی نیسته بود، بلب خنده‌ام هنوز
در چشم او، هزار «چمن» گل شکفته بود
کز وصف آن مشاهده در مانده‌ام هنوز

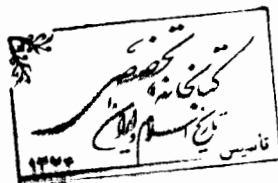
یک گل و صد بهار

یاد آنروزی که بهمن گل ببار آورده بود
در زمستان نیز با خود نوبهار آورده بود
یاد باد آن دل‌تپیدنهای مشتاقان یار
محو آن نقشیم کان زیبا نگار آورده بود
عشق را، صد رشته جان در لعل نوشین بسته بود
حسن را صد چشم دل‌آئین‌دار آورده بود
منکران گفتند: با یک گل نمی‌گردد بهار
لیک ما دیدیم یک گل صد بهار آورده بود
شب پرستان را بکار خویش حیران کرده بود
آفتاب ما که صبحی بی‌غبار آورده بود
* «ما به او محتاج بودیم، او بما مشتاق بود»
کان چنان باغ محبت گل ببار آورده بود
در نگاهش جلوه گل بود و با غوغای عشق
در چمن، شرگوشه‌ای را، صد هزار آورده بود

* مصراع‌ی از حافظ

نغمه عاشقان

□ بهروز یاسمی



دل همه شب ز دیده‌ام می‌طلبید نشانه‌ات
ای زده خلق عالمی حلقه به گرد خانه‌ات
بانگ بلند شادیم از دل آسمان گذشت
تا ز درم در آمدی، با لب پر ترانه‌ات
مجمر تار سینه‌ام، رنگ سحر گرفته است
از نفس گرامی و نغمه عاشقانه‌ات
خورده به روی دشمنان سیلی پر صلابت
مانده به پشت حاسدان سرخی تازیانه‌ات
خیز که شور گریه کی راه به خواب می‌دهد
تا که ز داغ بی‌کسی سربنهم به شانه‌ات
در صف دلشکستگان قاصد صد بهانه‌ام
ای دل و جان خسته‌ام، قاصد بی‌بهانه‌ات

فراق تو

بر دل من چو می نهی داغ فراق خود چه غم
هرچه نهی بنه که من سر به رضات می نههم
خون جگر چو می شود، کاسه به کاسه سربسر
از سر مژه می چکد، قطره به قطره نم به نم
جور و جفای عالمی دیده به دیده دل به دل
می کشم از برای تو لحظه به لحظه دم به دم
بغض به سینه می رود پهنه به پهنه لب به لب
اشک زدیده می رود چشمه به چشمه یم به یم
همچو هزار در غمت شاخه به شاخه، گل به گل
ناله زدل بر آورم سینه به سینه، دم به دم
بر سر زلف عقده با، حوصله شانه می کشم
حلقه به حلقه مو به مو، طره به طره خم به خم

